

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# پسران نیمه شب

رمان نوجوان

نوشتۀ: داوود امیریان

مشخصات کتاب



پسران نیمه شب

نویسنده: داوود امیریان

ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ویراستار: ایوب نصیری

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۵۰۰۰

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک: X-۳۶-۶۶۶۱-۹۶۴

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمابر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

## سخن ناشر

زندگی، منشور دوآری است که هر لحظه جلوه‌های نوین و بس بدیعی را در منظر درک و احساس ما می‌نشانند. هنرمند کسی است که با کمند خلاقیت خویش، جلوه‌ای از این جلوه‌های بی‌نهایت را فراچنگ آورده و لایه‌های حقیقت را در فرآیندی هنرمندانه آشکار می‌سازد. موضوعات، شخصیت‌ها و حوادث در نسبتی معقول بین محتوا و ساختار، در تکوینی توأم با خلاقیت، هستی و حیات تازه‌ای می‌یابند و به صورت جریانی معنوی و شورانگیز در روح و جان مخاطب سیلان یافته و حقیقت زندگی، با انگیزشی از احساس و شعور، پرده‌ای از پرده‌های راز از خویش برمی‌گیرند. داستان و رمان متعهد، بر بستری از خلاقیت و خمیرمایه‌ای از زیبایی، تفسیرگر حقیقت زندگی در باور و اعتقاد مخاطبان خویش است، و چون از حقیقت زندگی می‌گوید، به حد عمقی که یافته، پیچیدگی‌های روح و جان آدمی و لاجرم زندگی و حیات را می‌گشاید، و در فراسوی برانگیختگی احساس، همنشین رازهای سر به مهر آفرینش می‌شود.

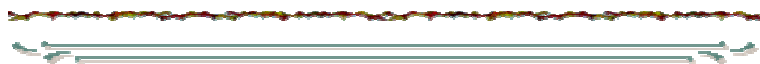
برخی از رمان‌های جنگ، تصویرگر حوادثی هستند که در متن جنگ رخ داده‌اند، و برخی دیگر نیز به بازی‌های اجتماعی، فردی، احساسی، عاطفی و اعتقادی آن پرداخته‌اند. چه بسا که نوع اخیر این رمان‌ها، بتوانند

فضایی ملموس تر و احساس برانگیزتر از رمان‌های نوع نخست در باب هویت تاریخی یک جنگ و تاثیرگذاری آن بر لایه‌ها و زوایای پنهان روح و احساس آحاد یک جامعه، ارائه دهند.

به هر حال این حقیقت قابل کتمان نیست که آدمی در هر حال، هر زمان و در هر مکان نیازمند قصه و داستان و قصه‌گویی است، و هر دوره‌ای از زندگی ما آدمیان، قصه و داستان خود را دارد و انسان امروز، نیازمند داستان و رمان امروزی است.

نشر صریر

## ● بخش اول



پسران نیمه شب

۸ ◆



## فصل یکم

چشم به آسمان دوخته‌ام. انگار بر مخمل سیاه آسمان صدها هزار مروارید درخشان دوخته‌اند. نسیم خنکی می‌وزد. ملحفه را تا چانه بالا می‌کشم. دیگر از اتاق‌های پایین صدا نمی‌آید. می‌دانم که همه خوابیده‌اند، جز من که روی پشت بام هستم و هنوز خواب به چشمانم مهمان نشده است.

سر شب مثل همیشه با لیلا حرفم شد. حسابی چزاندمش. بعد با اصرار و کلی قیافه گرفتن، توانستم مادرم را راضی کنم تا روی پشت بام جایم را پهن کنم. هرچه مادر گفت اول پاییز است و معلوم نیست باران بیاید یا نه، گوش ندادم. بعد روی پره پشت بام خزیدم و به صداهایی که از پایین می‌آمد گوش دادم. لیلا مثل همیشه شروع کرد به شکایت و گله از من پیش آقاجان. می‌دانستم که آقاجان با چشم‌های همیشه خسته‌اش، به تلویزیون خیره شده و اعتنایی به حرف‌های لیلا نمی‌کند. سرانجام لیلا زد زیر گریه و گفت:

- شما همیشه فرق می‌گذارید، مگر من بچه شما نیستم. حالا «آیدین» پسر شده، باید هر چه دوست دارد بکند و شما چیزی بهش نگوید؟

بعد بلند شد و دوید. در اتاق مشترکش با «مهناز» را چنان محکم پشت سر بست که صدای مهناز را که با نامزدش «احمد آقا» تلفنی حرف می‌زد و بگو و بخند می‌کرد را درآورد. مادرم به آشپزخانه گوشه حیاط رفت تا مثل همیشه برای آقا جان عرق کانستره بیاورد و چربی خون آقا جان پایین بیاید. بعد نوری که از پنجره‌ها بیرون می‌تابید، خاموش شد. برگشتم سر جایم و دراز کشیدم. از خنکای تشک مورمورم شد. دستانم را میان پایم گذاشته، پاهایم را تو شکم جمع کردم.

یکهو صدای خروس مسعود کلیدساز از روی پشت بام بقلی‌مان بلند می‌شود. دلم هری می‌ریزد. این خروس از آن جانورهای بی‌محل و دیوانه است! شب و روز حالیش نیست. کافی است سر و صدایی بشنود یا یک باریکه نور از خانه‌ای بیرون بتابد تا صدای نکره‌اش را بیرون بدهد و محله را سرش بگذارد. دو، سه روز پیش «غلام داداش زاده» تو کلاس می‌گفت که باید دخل این خروس بدصدا را بیاوریم تا از شرش راحت شویم. اما من دلم نمی‌آید. هر چه باشد جاندار است و مخلوق خدا. عجب شب خنکی است! از خواب می‌پریم. گلویم از تشنگی خشک شده. لحاف را کنار می‌زنم. حس اینکه از نردبان پایین بروم و از یخچال آب بردارم را ندارم. اما تشنگی امانم را بریده است. چاره‌ای نیست. دستانم را ستون می‌کنم و می‌نشینم. همه جا غرق سکوت است. با بی‌حالی از جا بلند می‌شوم. از نردبان چوبی پایین می‌روم. کنار حوض می‌روم. شیر آب را باز می‌کنم. صدای شرشر آب که تو حوض کوچک و نقلی‌مان سرازیر می‌شود، تو حیاط می‌پیچد. دستم را کاسه می‌کنم و حسابی آب می‌خورم. چند مشت آب به صورتم می‌زنم. حالم سر جا می‌آید و رخوت از تنم می‌پرد. می‌روم و از جام پنجره اتاق رو به حیاط، به داخل اتاق نگاه می‌کنم. مهناز مثل همیشه تا قباز خوابیده و

رو سری اش را روی چشمانش انداخته. لایلا به پهلو کنجمله شده و زانوانش را توی شکم جمع کرده. از نردبان بالا می‌روم. سر جایم دراز می‌کشم. هرچه می‌کنم خوابم نمی‌برد. دوباره به آسمان زل می‌زنم. ناگهان صدای شکستن چیزی از خانه روبه‌رویمان بلند می‌شود و بعد صدای «هیس» تندی سکوت را می‌شکند. گربه‌وار می‌خزم لب پره پشت بام.

صدای از خانه «آقا ایوب» همسایه روبه‌رویمان آمد. خانه‌شان شمالی و حیاطشان رو به کوچه است. تعجب می‌کنم. می‌دانم که آقا ایوب و خانواده‌اش نیستند. چند روز پیش خبر آمد که مادر آقا ایوب فوت کرده. آقا ایوب با چشمان خیس و پف کرده، کلید خانه‌شان را به «احمد آقا» همسایه دیوار به دیوارشان سپرد و دست زن و بچه‌اش را گرفت و به اردبیل رفتند.

چشم تنگ می‌کنم و به خانه آقا ایوب دقیق می‌شوم. ناگهان جیغ خروس مسعود کلیدساز بلند می‌شود.

دو شب از دیوار کوتاه حیاط آقا ایوب بالا می‌روند و روی پشت بام می‌پرند، اما یکی از آن دو پایش سر می‌خورد و بر کف حیاط پرت می‌شود و ناله خفه‌اش به گوشم می‌رسد:

- آخ کمرم، مُردم شاهین!

صدای خفه آن یکی را می‌شنوم:

- خفه شو احمق. بیا بالا!

من خیلی از آنها بالاتر هستم و به خوبی می‌بینمشان، اما از وحشت جرأت تکان خوردن را ندارم. نفسم به زور بالا می‌آید. خروس مسعود کلیدساز بار دیگر صدایش را رها می‌کند. عرق سردی بر تیره کمرم

می نشیند. صدای بوق قطار می آید و لحظه‌ای بعد واگن‌های قطار از روی ریل آهن، چند متر آن طرف‌تر از پشت خانه آقا ایوب به سرعت می‌گذرد. آن دو، از روی پشت بام به آن طرف می‌پرند. خروس، بیشتر جیغ می‌کشد. چهار دست و پا بر می‌گردم و روی تشک پهن می‌شوم. می‌لرزم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. دردی خفیف تو سرم می‌پیچد. کنجله می‌شوم و...

چشمانم را محکم می‌بندم. دست و پایم رعشه گرفته است. طاقت نمی‌آورم. ترس و واهمه مثل بختک بر تنم افتاده است. با حالی زار بلند می‌شوم. از نردبان با هزار بدبختی پایین می‌روم.

در اتاق آقا جان را باز می‌کنم. خروپف می‌کند. می‌روم و کنارش دراز می‌کشم. دستم را روی بازوی کلفتش می‌گذارم. گرم می‌شوم. آقا جان تکانی می‌خورد.

- تویی آیدین؟

- بله آقا جان!

- بخواب پسر! گفتم روی پشت بام نرو. بخواب!

دستم را روی سینه آقا جان می‌گذارم. دیگر سرم درد نمی‌کند.

## فصل دوم

کوچه‌مان شلوغ شده است. همه تو کوچه ریخته‌اند. زن و مرد و پیر و جوان. روز جمعه و تعطیل است و همه در خانه مانده‌اند.

احمد آقا به دیوارشان تکیه داده، نشسته و سرش را تو پنجه‌هایش گرفته. مرضیه خانم، زن احمد آقا مثل مرغ سرکنده این طرف و آن طرف می‌دود و هراسان به این و آن نگاه می‌کند. چشمانش پر از التماس است.

«فرزین» تا کمر از پنجره پاگرد طبقه دوم خانه‌شان بیرون می‌آید و رو به احمد آقا می‌گوید:

- تلفن زدم به کلانتری. گفتند الان مامور می‌فرستند!

احمد آقا سر تکان می‌دهد و دوباره به موهای فرفری‌اش چنگ می‌اندازد. مادرم دست‌های مرضیه خانم را می‌گیرد و به او دلداری می‌دهد. مرضیه خانم یکریز اشک می‌ریزد و می‌لرزد. آقا جان سیگار روشن می‌کند و به احمد آقا می‌دهد و می‌گوید:

- یعنی هیچ سر و صدایی نشنیدید؟

احمد آقا سر تکان می‌دهد و با صدای خفهای می‌گوید:

- نه به پیر، نه به پیغمبر. آخر من خانه خراب چه می‌دانستم این طوری

می‌شود؟ اول شب مرضیه خانم گفت که هوا سرده و پنجره را ببند تا بچه‌ها سرما نخورند. منِ احمق هم پنجره را بستم. بس که خسته بودم سرم را روی متکا نگذاشته، خوابم برد. صبحی رفتم نان خریدم و برگشتنی به دلم افتاد یه نگاهی به خانه آقا ایوب بیندازم!

احمد آقا به سیگار پک می‌زند. نوک سیگار سرخ می‌شود. احمد آقا به سرفه می‌افتد. صدایش می‌لرزد.

- خانه را بهم ریخته بودند. خدا را شکر فرش‌هایی که لوله کرده بودند را نبرده‌اند. همه چیز سر جایش است. اما قفل کمدشان شکسته و تنگ بلورشان روی زمین خرد و خاکشیر شده. نمی‌دانم تو کمد چه بوده، نمی‌دانم چه برده‌اند.

احمد آقا، به آقا جان با التماس نگاه می‌کند.

- عزیز آقا! به نظر شما تو کمدشان چی بوده؟ یعنی چیز قیمتی بوده؟

آقا جان حرفی نمی‌زند. احمد آقا با خودش حرف می‌زند:

- حتماً یک چیز گران قیمت تو کمد بوده. ای خدا، حالا چه طوری به

چشمان آقا ایوب نگاه کنم؟

دلم برای احمد آقا می‌سوزد. «اصغر بی‌بی سی» به پهلویم سقلمه‌ای

می‌زند و با صدای خفه زیر گوشم می‌گوید:

- خدا به دادش برسد. آقا ایوب را که می‌شناسی؟ قول می‌دهم به این

زودی‌ها ول کن احمد آقا نیست.

حرفی نمی‌زنم. اصغر دوباره می‌گوید:

- اما خودمانیم‌ها، دزدها چه شبی را برای کارشان انتخاب کرده‌اند.

شب جمعه که مردم از خستگی تو خانه‌شان غش کرده‌اند یا مهمانی رفته یا

مهمان دارند.

به حرف هایش اعتنایی نمی‌کنم. می‌دانم اگر یک کلمه جوابش را بدهم، شروع می‌کند به اظهار نظر کردن و آن قدر حرف می‌زند تا پیچ و مهره چانه‌اش شل شود. صدای فرزین تو کوچه می‌پیچید:

- آمدند. مأمورها آمدند!

نگاه‌ها به سر کوچه برمی‌گردد. ماشین گشت کلانتری سر کوچه ترمز می‌کند. یک افسر و دو سرباز پیاده شده و وارد کوچه می‌شوند. جمعیت کنار می‌کشد. آن سه، به احمد آقا می‌رسند. دست اصغر را می‌کشم.

- بیا برویم اصغر، الان نوبتمان می‌شود!

اصغر با نارضایتی دستش را می‌کشد.

- نه هنوز زوده. خیلی مانده نوبت ما برسد!

- اصغر! دیر می‌شود. با هزار مکافات میز رزرو کردم. اگر نرویم هم

پولمان می‌سوزد، هم میز از دست می‌رود. بیا دیگه!

آن قدر دست همیشه خیس اصغر را می‌کشم تا از رو می‌رود و پا کشان همراهم راه می‌افتد. اما می‌دانم دوست دارد بماند و از ته و توی ماجرا سر دریاورد و فضولی کند. با آن موهای وزوزی و عینک سیاه و شیشه کلفتش که به صورت می‌زند. همیشه خدا منتظر چنین موقعی است تا حرف‌های الکی بزند.

احمد آقا دارد برای مأمورها توضیح می‌دهد. اصغر می‌ایستد و می‌گوید:

- حالا نمی‌شه امروز از خیرش بگذری؟ نمی‌بینی چه خبر شده؟

دوباره دست خیسش را می‌کشم.

- اصغر! تو که این قدر فضول و جاسوس نبود. ول کن بابا. مأمورها

خودشان دزد را پیدا می‌کنند. باور کن به وجود حضرت عالی نیازی ندارند.

- باز تیکه انداختی؟

- اشتباه کردم. بیا برویم.
- حالا نمی شود از خر شیطان پایین بیایی و خودت تنها بروی؟ اصلاً من امروز حس پینگ پنگ بازی ندارم!
- اخم می کنم.
- باز نامردی ات گل کرد؟ یادت رفته دو هفته اس التماس می کنی که بهت پینگ پنگ یاد بدهم؟
- اصغر رام می شود. راه می افتد. می رسیم سر کوچه. اصغر می گوید:
- خب بابا، تو هم دست بالا نگیر. انگار قهرمان المپیک است!



## فصل سوم

از جلوی مغازه «فرشید هیولا» رد می شویم. اصغر می ایستد و سوت آرامی می زند.

- هی آیدین، آنجا را! انگار دارند ماهی دود می دهند!  
از مغازه فرشید هیولا دود بیرون می زند. می دانم هرکس که آنجاست، اگر سیگاری هم نباشد، حالا برای اینکه خودی نشان بدهد یک سیگار گوشه لب گذاشته و به آدم‌های پلاستیکی سبز و قرمز فوتبال دستی زل زده است. اصغر چشم تنگ می کند و بعد با حیرت می گوید:

- آیدین، غلام را باش! چه سیگاری می کشد!

دقیق تر می شوم و تو آن دود و شلوغی آدم‌های تو مغازه، غلام را می بینم. پشت غلام به ماست و دو دستی میله‌های فوتبال دستی را می چرخاند. یک لحظه که به طرف راست نگاه می کند، می بینم که گوشه لبش سیگار است. می گویم:

- چشم پدرش را دور دیده!

راه می افتیم. اصغر می گوید:

- چی چی را چشم پدرش را دور دیده! وقتی باباش تریاکی باشد، توقع

داری غلام آدم درست و حسابی از آب در بیاید؟ آن از شاهین شان این هم از غلام!

صورت‌م داغ می‌شود. دوباره سرم درد می‌گیرد. اصغر متوجه حال و روزم می‌شود.

- هی پسر تو چه ات شده؟

جوابش را نمی‌دهم، قدم‌هایم را تندتر می‌کنم.

دو خیابان آن‌طرف‌تر، وارد کوچه تنگی می‌شویم. تابلوی باشگاه تفریحات سالم دایی رسول روی سر در یک ساختمان دو طبقه جا گرفته است. طبقه پایین، تو سالن بزرگی چند میز پینگ‌پنگ چیده شده و طبقه بالا، خانه دایی رسول است. سالن شلوغ است. تمام میزها پر است. چند نفر روی صندلی‌ها به انتظار نشسته‌اند. اصغر پیراهنش را بالا می‌زند و راکت اسفنجی دو رنگش را از کمرش بیرون می‌کشد. یک طرف راکت سبز و طرف دیگر قرمز رنگ است. راکت را به موهای وزوزی‌اش می‌کشد و چهره‌اش درهم می‌شود و می‌گوید:

- پسر چه اسفنج کار درستی دارد!

از ساک کوچکم راکت و دو توپ سفید در می‌آورم.

دایی رسول پشت میز فلزی و کهنه‌ای روی صندلی نشسته و عینک به چشم در حال خواندن یک مجله ورزشی است. بالای سرش بر سینه دیوار، دهها قاب عکس ردیف شده است. در هر کدام از عکس‌ها، دایی رسول دو بند کشتی به تن، با چند کشتی‌گیر دیده می‌شود. حتی یک عکس دو نفره با تختی دارد. اصغر می‌گوید:

- دایی رسول از کشتی‌گیران هم‌دوره تختی خدایامرز بوده. حتی یکبار

نایب قهرمان آسیا هم شده.

گوش‌های دایی رسول شکسته و قلمبه است. موهای مجعد و خوش حالتش سفید شده و بینی بزرگ و شکسته‌اش، روی سیبل پت و پهنش مثل ناودان خم شده. با آنکه پیر شده، اما هنوز بدن درشت و ورزیده‌ای دارد. سرانجام دایی رسول سر بلند می‌کند، به ساعت دیواری روبه‌رو نگاهی انداخته و صدای کلفتش توی سالن می‌پیچد:

- میز سه! وقت تمام. نوبت کیه؟

اصغر سریع جلو می‌رود. دایی رسول دفترچه‌اش را ورق می‌زند و بعد خودکارش را روی اسم اصغر می‌کشد.

می‌رویم طرف میز. اصغر آماده است. توپ را بالا می‌اندازم و می‌زنم زیرش. اصغر ناشیانه راکت را می‌چرخاند. توپ به وسط میز می‌خورد و برعکس مسیرش که به طرف راست بود، به طرف چپ می‌رود. کف دستم را به شلوارم می‌مالم و می‌گویم:

- به این حرکت می‌گویند چرخشی!

اصغر که بور شده حرفی نمی‌زند.

هنوز چند دقیقه از بازیمان نگذشته که دوباره فک اصغر به کار می‌افتد:

- پسر، عجب خروس لاری مشت‌ای دارم! لنگه‌اش تا چندتا محله آن طرف تر هم پیدا نمی‌شود. دیدیش که؟ قیافه‌اش مثل عقاب می‌ماند. اصلاً فکر کنم دورگه است!

از شدت خنده راکت از دستم می‌افتد. بس که می‌خندم از چشمانم اشک راه می‌افتد. اما اصغر از رو نمی‌رود و باز وراجی می‌کند.

- دیروز «اسمال جغله» آمده بود در خانه‌مان التماس می‌کرد که خروسم را ده هزار تومان بهش بفروشم. حتی حاضر شد آن مرغ خال مخالیش را هم

سر بدهد، اما قبول نکردم. هر روز می‌روم پیش «اکبر قصاب» و خون تازه ازش می‌گیرم و و با فلفل قاطی می‌کنم و به خوردش می‌دهم. نمی‌دانی وقتی خون و فلفل می‌خورد چه حالی پیدا می‌کند. با من که کاری ندارد، اما اگر غریبه‌ای جلو بیاید، چش و چالش را در می‌آورد. تا حالا سه تا گربه را کور کرده! راستی، یادم رفت که بهت بگویم که دیروز شاهین را دیدم. داداش غلام را می‌گویم. با «فرهاد پیه» نشسته بودند جلوی جگرکی مش خیرالله و...، باز تو چه‌ات شد آیدین، باز که رنگت سفید شد؟

به دیوار تکیه می‌دهم. روی میزهای دیگر، توپ‌های سفید تلق تلق کنان به این سو و آن سو می‌روند. صدای بگو و بخند و کرکری سالن را پر کرده است. می‌روم طرف شیر آب. چند مشت آب به صورتم می‌زنم و برمی‌گردم. اصغر دست به سرش می‌کشد و می‌گوید:

- تو حالت خوبه آیدین؟

سر تکان می‌دهم. توپ را می‌اندازم بالا. اصغر به سختی دفاع می‌کند.

- آره، می‌گفتم، تو نمی‌دانی این شاهین چه جانوری است. حتی تلویزیون خانه‌شان را هم دزدیده. همیشه خدا تو زندان است. اصلاً انگار برای مرخصی از زندان بیرون می‌آید! چون باز یک دزدی یا قاچاق و چاقو کشی می‌کند و دوباره برمی‌گردانش به هلفدونی!

می‌چرخم و راکت را از پشت کمرم به توپ می‌کوبم. اصغر گیج می‌شود. نمی‌تواند مسیر توپ را تشخیص بدهد. توپ می‌خورد لبه میز و از کنار گوشش رد می‌شود و به دیوار می‌خورد. اصغر شاک می‌شود.

- معلومه چه کار می‌کنی، مگه مسابقه‌اس؟ بی معرفت نشو دیگه. آهان،

می‌گفتم. راستی به نظر تو دزد خانه آقا ایوب کیه؟

جوابش را نمی‌دهم. اصغر به توپ ضربه می‌زند.

- من که شگم به خود احمد آقا می رود! کلید خانه را که داشته، رفته  
فرش ها را لوله کرده کمی اسباب و اثاثیه را به هم ریخته و بعد هم پول و  
طلا را بلند کرده!  
با آخرین قدرت به توپ می کوبم. اصغر هول می شود می خورد به  
دیوار.

- خفه شو اصغر، احمد آقا دزد نیست. من دزد را می شناسم!  
به خودم می آیم. سالن ساکت است. همه، حتی دایی رسول از شنیدن  
فریادم، با تعجب نگاهم می کنند.  
اصغر عینکش را برمی دارد. صورتش خیس عرق است. چشمانش برق  
می زند و لبخند بر صورتش پهن می شود.



## فصل چهارم

پروین خانم، مادر فرزین دارد جلو در خانه‌شان را جارو می‌زند. سلام می‌کنم. قدم‌هایم را تند می‌کنم.

سرِ کوچه، احمد آقا را می‌بینم که کاپوت وانتش را بالا زده و خم شده و با موتور وانت ور می‌رود. جلو مسجد شلوغ است. آقا نصرالله، فرمانده بسیج محله در حال نظم دادن به بچه‌های بسیج است. اکثرشان را می‌شناسم. سربند سرخ و سبز به پیشانی بسته، لباس خاکی رنگ نظامی به تن و پوتین به پا دارند. در دست هر کدام یک سلاح جا گرفته است. صدای آقا نصرالله بلند می‌شود:

- از جلو، از راست، نظام!

فریاد بسیجی‌ها در محل می‌پیچد:

- الله!

- به احترام خون شهدا، به احترام خون شهید سعید غلامی، خیردار!

- اسلام پیروز است، شرق و غرب نابود است!

دهها نفر دیگر هم نظاره‌گر آنها هستند. آقا سلام، دم در مغازه‌اش

ایستاده و زیر لب زمزمه می‌کند.

- سلام آیدین!

سر برمی گردانم. اصغر کنارم می ایستد. سرما خورده و نوک دماغش سرخ شده است. اصغر عینکش را برمی دارد و دوبار عطسه می کند و بعد می گوید:

- به تشییع جنازه یک شهید می روند. یکی از بچه های بلورسازی. اسمش سعید غلامی است. ۱۶ ساله بود.

دلم می لرزد. یاد دایی حسن می افتم. سه هفته پیش با اینکه هنوز زخم هایش خوب نشده بود، باز ساکش را بست و روانه جبهه شد. هر چه مادرم بهش گفت که آخر برادر جان، مگر آنجا جز خون و آتش چیز دیگری هست که این قدر برای رفتن به آنجا عجله می کنی. خندید و گفت:

- به قول شاعر، کوزه ای را که برند در پی آب، آخرش می شکنند در ره آب! خواهر جان! اگر شما هم در هوای آنجا نفس کشیده بودی، هوای اینجا برایت سنگینی می کرد.

آقا نصرالله صدایش را رها می کند:

- گروهان، بدو رو!

بسیجی ها با نظم و سرقدم های کوتاه می دوند و دور می شوند. من و اصغر هم به طرف مدرسه راه می افتم. اصغر می گوید:

ترکش به قلبش خورده. تو مدرسه تیزهوشان شاگرد اول بوده. هنوز سالگرد برادر شهیدش نشده، خودش هم شهید شد. می گویم آیدین! چی می شد اگر ما را هم در بسیج محل قبول می کردند، هان؟

آه می کشم.

- این آقا نصرالله همش بهانه می گیرد که سن و سالتان کم است و بنیه برداشتن سلاح را ندارید و نمی توانید بی خوابی را تحمل کنید.



اصغر می گوید:

- دایی حسنات هم که برایمان پارتی بازی نکرد. اگر او می گفت حتماً آقا نصرالله تو بسیج قبولمان می کرد.
- خب دیگر، اخلاق دایی حسن این طوری است.
- اصغر کیفش را دست به دست می کند و می گوید:
- می گویم آیدین، دیروز اما چه پلیس بازی داشتیم ها، نه؟ دوباره سرم داغ می شود. اصغر با لذت می گوید:
- من که خیلی کیف کردم. دمشان گرم! دیدی مأمورها چقدر زود دزدها را گرفتند؟ شاهین را بگو. تا آن طرف خط دوم دنبالش کردند و دو تا تیر هوایی زدند تا گرفتنش.
- می ایستم. اصغر دو قدم جلوتر می ایستد و با تعجب نگاهم می کند.
- اصغر، جان مادرت! تو که به کسی چیزی نگفتی؟
- چی، بابا ابوالله از کی من آدم فروش شدم؟
- ناراحت نشو، آخر من فقط به تو گفتم دزد کیه.
- چه حرف ها می زنی. یعنی من سرّ تو را فاش می کنم؟ نه آیدین، مطمئن باش. قفل دهان من محکم است. تو باشگاه که بهت قول دادم، باور کن هنوز زیر قولم نردم.
- نفس راحتی می کشم و همراه اصغر به مدرسه می رسیم.



## فصل پنجم

زنگ دوم، ورزش داریم. مثل همیشه با اصغر و چند نفر دیگر به اتاق پینگ‌پنگ می‌رویم. سه میز سبز رنگ آنجاست. قرار می‌گذاریم نوبتی بازی کنیم. وسط زنگ است که در باز می‌شود و آقای «حمیدی» معلم هندسه‌مان وارد می‌شود. همه سلام می‌کنند. آقای حمیدی جواب سلاممان را می‌دهد. کتش را درمی‌آورد و می‌گوید:

- اگر اشکالی ندارد من هم تو نوبت باشم، عیبی ندارد؟

کسی حرفی نمی‌زند. قرار این است که هر کس می‌بازد، نفر بعدی جایش را بگیرد. من و اصغر روی میز بازی می‌کنیم.

اصغر خیس عرق و با آخرین سعی و تلاش بازی می‌کند. دوست دارم با آقای حمیدی بازی کنم. ملاحظه‌کاری را کنار می‌گذارم و با چند ضربه سریع، کار اصغر را یکسره می‌کنم. اصغر غرولندکنان راکت را به آقای حمیدی می‌دهد. آقای حمیدی می‌خندد.

- خب، آقا آیدین خودت رو برای یک شکست جانانه آماده کن!

بازی شروع می‌شود. آقای حمیدی خیلی خوب بازی می‌کند. در مدرسه‌مان تنها کسی که حریفم است، آقای حمیدی است. چند بار هم

شکستم داده است. آقای حمیدی محکم زیر توپ می‌زند و می‌پرسد:

- از دایی حسنات چه خبر؟

ضربه‌اش را جواب می‌دهم.

- چند روز پیش نامه‌اش آمد. برای شما هم سلام رسانده.

آقای حمیدی به سختی توپ را از گوشه میز دور می‌کند.

- سلامت باشد، من که خیلی دلم برای او و بچه‌های دیگر تنگ شده.

تا یک ماه پیش نمی‌دانستم دایی حسن و آقای حمیدی دوست صمیمی

هستند. دایی حسن که مجروح و تو بیمارستان بستری شد، به عیادتش رفتم.

مادر و آقا جان و مادر بزرگ و خاله‌هایم هم بودند. دور تخت دایی حسن

جمع شده بودیم. به دست راست دایی حسن سرم وصل بود. به قطره‌های

سرم که از لوله پلاستیکی به رگ دست دایی حسن سُر می‌خورد، نگاه

می‌کردم. مادر بزرگم داشت گریه می‌کرد. چندبار هم کف پای او را که

پوست پوست و از بی‌خونی زرد شده بود بوسید. دایی حسن ناراحت شد،

اما خندید و سعی می‌کرد با بگو و بخند، حال خودش را خوب نشان بدهد.

مادر و خاله‌هایم هر چند لحظه صورتشان را می‌پوشاندند و شانه‌هایشان

می‌لرزید. روی تخت‌های دیگر، چند مجروح دراز کشیده و استراحت

می‌کردند. در باز شد و من برگشتم و در کمال حیرت آقای حمیدی را

دیدم. آقای حمیدی اول مرا ندید. آمد جلو. با دایی حسن روبوسی کرد.

بغض کرده بود. با آقا جان و مادر بزرگم احوال‌پرسی کرد و یکهو چشمش

به من افتاد. تعجب کرد اما بعد لبخند زد. من تندى سلام کردم. برای اولین

بار با آقای حمیدی دست دادم. دایی حسن پرسید:

- حمیدی جان، آیدین خواهرزاده من است.

آقای حمیدی گفت:

- بله، می‌شناسمش!

من گفتم:

- آقای حمیدی معلم هندسه‌مان است.

آقا جان لبخند زد و حسابی با آقای حمیدی چاق سلامتی کرد. آقای حمیدی ده دقیقه بعد خداحافظی کرد. دایی حسن سفارش مرا به آقای حمیدی کرد. بعد از رفتن آقای حمیدی، دایی حسن گفت:

- قدر آقای حمیدی را بدان. از بسیجی‌های دلاور گردان ماست. پارسال ترکش به کلیه‌اش خورد و مجبور شد یک سال از جبهه دور باشد.

از آن روز به بعد هر وقت آقای حمیدی مرا می‌دید، سراغ دایی حسن را می‌گرفت و من جلو بچه‌ها سینه جلو می‌دادم که آقای حمیدی دوست صمیمی دایی‌ام است و بعضی از بچه‌ها به خصوص اصغر، خیلی حسودی می‌کردند.

بازی را شل می‌گیرم و از قصد به آقای حمیدی می‌بازم. آقای حمیدی عرق پیشانی‌اش را با دستمال می‌گیرد و می‌گوید:

- نه، این نشد. خوب بازی نکردی. ملاحظه اینک که معلم‌ات هستم را نکن. موقع مبارزه، باید تمام سعی و تلاشت این باشد که با جوانمردی حریت را شکست بدی، پس مردانه مبارزه کن آیدین! اگر بچه‌ها اجازه بدهند، ما یک بار دیگر می‌خواهیم درست و حسابی بازی کنیم.

همه از میزها کنار می‌کشند و به ما دو نفر خیره می‌شوند. راکت را روی میز می‌گذارم.

- نه آقای حمیدی، شما بردید. من باختم!

چهره آقای حمیدی جدی می‌شود. با چشمان نافذش نگاهم می‌کند. نگاهش مانند دو میخ آتشین در چشمانم فرو می‌رود.

- گفتم مردانه مبارزه کن آیدین!

راکت را برمی دارم. آقای حمیدی بازی را شروع می کند. دفاع جانانه ای می کنم. آقای حمیدی دوباره لبخند می زند.

چند دقیقه بعد هر دو خیس می شویم. ریش کوتاه و سیاه آقای حمیدی خیس عرق شده و برق می زند. سقف اتاق پینگ پنگ کتاه است. مهتابی گرد روی سقف، نور سفیدش را پخش می کند. در «ست» آخر مساوی می شویم. دیگر تمام بچه ها دور میز ما جمع شده و دو گروه شده اند و من و آقای حمیدی را تشویق می کنند. اصغر طرف آقای حمیدی را گرفته و با هر ضربه او، بالا و پایین می پرد. مثل گزارشگران ورزشی با حرارت مسابقه را شرح می دهد و مجلس گرم کنی می کند.

توپ را در دست فشار می دهم. می اندازمش بالا. آقای حمیدی آماده دفاع است. سریع می چرخم و زیر توپ می زنم. چرخشی! آقای حمیدی هول می شود. توپ به حاشیه سفید لب می خورد و دور از دست آقای حمیدی به دیوار می خورد. طرفداران من بالا و پایین می پرند. زنگ مدرسه به صدا در می آید. آقای حمیدی نفس نفس زنان کتتش را می پوشد. لبخند زنان می آید طرفم و دستش را دراز می کند.

- بارک الله، این شد یک مبارزه جانانه!

اما من از پیروزی ام خوشحال نیستم. دوست داشتم حرمت آقای حمیدی را نگه می داشتم.

می خواهم وارد کلاس بشوم که غلام داداش زاده تنه محکمی بهم می زند و می گوید:

- زنگ آخر بیرون مدرسه کارت دارم!

دلم هری می ریزد.

## فصل ششم

با حال زار از مدرسه بیرون می آیم. غلام منتظرم است. از چشمان گربه‌ای‌اش انگار آتش می بارد. آب دهانم خشک می شود. غلام می آید طرفم و بازویم را محکم فشار می دهد و می غرد:

- مثل بچه آدم همراه میای تا پشت خط، فهمیدی؟

دستم خیس عرق شده است. کیف چرمی‌ام از دستم لیز می خورد.

- من کار دارم غلام!

- خفه شو. گفتم باهام بیا. زر زیاد هم زن!

با بدبختی به اطراف نگاه می کنم. بچه‌ها بی خیال و چندنفر، چندنفر به طرف خانه‌هایشان می روند. هرچه چشم می گردانم اصغر را پیدا نمی کنم. امیدم به اوست. اگر او باشد زیاد نمی ترسم، اما از او خبری نیست.

راه می افتیم. از وحشت بدنم می لرزد. چندبار قصد می کنم فرار کنم اما غلام با مشت به پک و پهلویم می کوبد و نهیب می زند:

- فکر فرار نباش. بیا!

از سر کوچه‌مان رد می شویم. خدا خدا می کنم مادر تو کوچه باشد و مرا ببیند و صدایم کند، اما خبری از مادرم نیست. کوچه‌مان خلوت است.

چند متر جلوتر محوطه خالی است و ریل راه آهن که تا چشم کار می کند، کشیده شده است. همراه غلام از کنار ریل آهن راه می افتم. دو طرف ریل، تا چند متر شن و ماسه ریخته شده و بعد درختچه های کوتاه و چمن و علف های هرز رویده است. غلام می ایستد. نگاهش می کنم. یکهو با سیلی به صورتم می کوبد. برق از چشمانم می پرد. می افتم زمین. گوشم سوت آزار دهنده ای می کشد. گوشه لبم داغ می شود. دست روی لبم می گذارم. دستم از خون خیس می شود. تا می آیم بلند شوم، غلام حمله می کند. می گیرم زیر مشت و لگد. پیچ و تاب می خورم. بلند می شوم، اما غلام با لگد به شکمم می کوبد. نفسم بند می آید. روی زمین می افتم. شوری اشک را روی لبانم احساس می کنم. ضجه می زنم. غلام نفس نفس زنان می غرد:

- حالا کارت به جایی رسیده که داداش مرا لو می دهی؟

با سیلی دیگر دوباره روی زمین می افتم. صدایم می لرزد.

- آخر برای چی می زنی؟

- برای چی می زنم؟ خودت رو به موش مردگی زن!

می خواهم به غلام حمله کنم، اما دست و پایم می لرزد. جرأت نمی کنم. غلام هلم می دهد و روی سینه ام می نشیند. دستانم را زیر کننده زانوانش می گذارد و پی در پی به صورتم سیلی می زند.

- سرت را می برم! حالا برای من جاسوسی می کنی؟

نمی دانم چطور می شود که در یک آن غلام را به طرفی پرت می کنم و فرار می کنم، اما غلام دنبالم می دود. پشت پا می زند. می خورم زمین. با لگد به ساق پایم می کوبد، گریه کنان می گویم:

- غلام، به خدا من به کسی حرفی نزده ام. باور کن. فقط به اصغر گفتم.

- بیچاره ات می کنم. بگذار شاهین از زندان دربیاید. همه چیز را بهش



می گویم. فاتحات خوانده اس!

- غلام، به خدا من شاهین را لو ندادم!

ناگهان از دور صدای سوت بلند می شود. غلام کیفش را برمی دارد و فرار می کند و در همان حال می گوید:

- باز هم می بینمت چپول خان!

به سختی از جا بلند می شوم. تمام بدنم درد می کند. سوزن بان پیری هروله کنان از راه می رسد. لبم ترکیده و خون می آید. زانوی شلوارم جرخورده است. سوزن بان پیر می گوید:

- چی شده پسر جان، برای چی تو را می زد؟

فقط گریه می کنم. کیفم را برمی دارم. سوزن بان پیر می گوید:

- ببین بچه مردم را به چه روزی انداخته، ای بی پدر و مادر!

می خواهم راه بیفتم که سوزن بان می گوید:

- این جوری خانه نرو. بیا بریم دست و صورتت را بشور. اا از لب ت هم خون می آید. آن پسره کی بود، می شناسی اش؟ دزد بود؟

نمی توانم جواب بدهم. تمام سر و لباسم خاکی شده است. پوست کف دست و زانوانم ساییده شده و می سوزد. پهلویم درد می کند. پیرمرد دستم را می گیرد. همراهش راه می افتم.

- نره خر، زورش به بچه رسیده!

به یک اتاقتک می رسیم. پیرمرد دبه آب را می آورد. دست و صورتم را می شورم. لبم باد کرده و می سوزد. اشک بی اراده از چشمانم می ریزد. دستان خیس را به شلوار و پیراهنم می کشم. پیرمرد می گوید:

- دیگر گریه نکن. الان می رویم دم در خانه شان و پدرش را

درمی آورم!

هق هق کنان می گویم:

- نه ... نمی ... نمی خواد ... ممنون!

پیرمرد با ناراحتی سر تکان می دهد.

- پسر جان! با این اراذل و اوباش دوستی نکن. تو که بچه محصل هستی،

برو به بابات بگو. اگر الان جلوی درنمایی بعداً بیشتر اذیت می کند.

پا کشان به طرف خانه می روم. تمام بدنم درد می کند. فکری می شوم

که اگر با این حال و روز به خانه بروم، مادرم حتماً غش می کند. راه کج

می کنم و به طرف خانه خاله معصومه می روم.

با هزار التماس و خواهش، خاله معصومه را راضی می کنم که به مادرم

چیزی از وضعیت نگوید. خاله معصومه غرولند کنان به خانه مان تلفن می کند

و به مادرم می گوید که حال من خوب است و در آنجا میم. بعد رو به من

می گوید:

- آخر پسر جان این چه وضعش است، نمی خواهی بگویی چه بلایی

سرت آمده؟

- گفتم که، زمین خوردم.

- تو گفتی و من باور کردم.

دلم آشوب است. اگر شاهین از زندان دربیاید و غلام ماجرا را برایش

تعریف کند، چه بلایی سر خانواده ام می آید؟

نزدیک غروب به خانه برمی گردم. از شانس خوب، مادر به خانه پروین

خانم رفته است. سریع رختخوابم را پهن می کنم و بی توجه به فضولی های

لیلا، زیر لحاف می خزم. تمام بدنم درد می کند، اما وحشت از شاهین دارد

دیوانه ام می کند.

## فصل هفتم

به آینه نگاه می‌کنم. باد لبم خوابیده و کبودی گونه‌ام رنگ باخته است. لیلیا وارد اتاق می‌شود. سریع شانه را برمی‌دارم و موهایم را شانه می‌زنم. لیلیا دگمه مانتویش را می‌بندد. از آینه می‌بینم که در حال مقنعه به سر کردن، دارد زیر چشمی نگاهم می‌کند. برمی‌گردم طرفش و می‌گویم:

- چیه، آدم ندیدی؟

لیلیا مقنعه‌اش را مرتب می‌کند. می‌آید جلوی آینه و بی‌آنکه نگاهم کند می‌گوید:

- تو چشات شده آیدین؟ الان یک هفته‌اس یک جور شدی.

می‌خواهم جوابش را ندهم و از اتاق بیرون بروم که لیلیا دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- نمی‌خواهی حرف بزنی؟

دستم را می‌کشم.

- به تو چه، فضولی؟

- ببین آیدین، من خواهرتم. اگر اتفاقی افتاده یا با کسی حرفت شده و اذیت می‌کند، لااقل به آقا جان بگو.

- فضولُ بردن جهنم، گفت هیزمش تره!

لیلا لبخند تلخی می زند و کیف مدرسه اش را برمی دارد و می گوید:

- من دارم مثل آدم باهات حرف می زنم و تو پرت و پلا می گویی. فکر می کنی من خرم و نمی فهمم چه مرگته؟ مطمئنم با کسی دعوا مرافعه کرده ای. شاید خودت ندانی، اما چند شبه که تو خواب هذیان می گویی و به کسی التماس می کنی که با ماها کاری نداشته باشه.

صورت من داغ می شود. با درماندگی به لیلا نگاه می کنم. لیلا از من سه سال بزرگتر است.

- حرف تو دلت نگه ندار. به من بگو، شاید بتوانم کمکت کنم.

می ترسم حرفی بزنم. نمی دانم چگونه می شود که دق و دلی ام را سر لیلا

می ریزم:

- یک بار زدی چشمم را ناقص کردی، بس نبود که دوباره...

لیلا جا می خورد. انگار برق گرفته باشدش. با بهت و حیرت چند لحظه نگاهم می کند. لبانش می لرزد، بعد در را باز می کند و تندی بیرون می رود. دلم برایش می سوزد. نمی دانم چرا این حرف را زدم. گرچه از آن ماجرای وحشتناک هفت - هشت سال می گذرد، اما تنها حربه من در برابر لیلا، وقتی جلوش کم می آورم، یادآوری همان ماجراست.

هفت - هشت سال پیش، مثل همیشه با هم دعوا مان شد. چنگ انداختم و موهایش را کشیدم. لیلا جیغ زد و دستم را گاز گرفت. پریدم روش که لیلا بی هوا قیچی ای را که داشت با آن پارچه می برید، به طرفم گرفت. نوک قیچی تو چشمم رفت و من از درد جیغ کشیدم و بیهوش شدم. چند مدت بیمارستان بودم. چند بار چشمم را عمل جراحی کردند و از کوری نجاتم دادند، اما چشم راستم انحراف پیدا کرد و لکه ای قهوه ای نزدیک مردمک

یادگاری ماند. گرچه لیلا هیچگاه خودش را باعث این کار نمی‌داند، اما وقتی حرف آن روز می‌شود، تو چشمانش شرم و خجالت را به خوبی می‌توان دید.

از اتاق بیرون می‌روم. دم در حیاط صدای مادرم از آشپزخانه گوشه حیاط بلند می‌شود:

- آیدین جان، گشنه نرو. بیا یک تکه نان بخور تو مدرسه ضعف نکنی.
- گشنه نیستم. بین راه بیسکویت می‌خرم.
- از خانه بیرون می‌زنم. جلو خانه آقا ایوب هنوز پرچم سیاه آویزان است.

پسران نیمه شب

◆ ۳۸

## فصل هشتم

- غلام سرِ کوچه منتظرم است. دوباره ترس به وجودم می‌ریزد. به او می‌رسم. غلام یک دستش را به دیوار گذاشته با همان چشمان زاغش نگاهم می‌کند. جلو می‌روم و سلام می‌کنم.
- سلام و زهرمار! عوضی، مگر نگفتم پنج دقیقه قبل از آمدن من باید سرِ کوچه منتظرم باشی؟
- سرم را پایین می‌اندازم. غلام راه می‌افتد. پشت سرش حرکت می‌کند. غلام سر برمی‌گرداند.
- جور کردی؟
- دست به جیب می‌کنم و ده اسکناس ده تومانی درمی‌آورم و به سویس دراز می‌کنم.
- چی، صد تومان، فقط همین؟
- صدایم می‌لرزد.
- به خدا تو قلک‌ام همین قدر داشتم. باقی‌اش را بعداً می‌دهم.
- ارواح شکمت!
- به خدا جورش می‌کنم.

- تا فردا بهت وقت می دهم.
- چی، تا فردا؟
- چیه، مثل اینکه می خواهی...
- نه، نه، چشم! تا فردا جور می کنم. قسم می خورم.
- نرسیده به مدرسه، سرانجام حرفی که تو گلویم سنگینی می کند را بیرون می ریزم.
- غلام!
- غلام برمی گردد طرفم و براق می شود.
- زهرمار، بگو آقا غلام!
- سرم را پایین می اندازم. دارم به خفت و حقارتی که غلام بر سرم می کوبد عادت می کنم.
- آقا غلام، از شاهین...
- غلام می ایستد. دلم هری می ریزد. عضلات صورتش منقبض می شود.
- چشمانش دوباره پر از نفرت می شود و می گوید:
- چی شده چپول خان، دلت برایش تنگ شده یا برای خانواده ات نگرانی؟
- ساکت می مانم. دوباره راه می افیم. غلام پوزخند زنان می گوید:
- چرا لالمونی گرفتی؟ بار آخرت باشه که از داداشم حرف می زنی ها؟
- این دفعه همچه می زنمت که دندان های زردنبوات بریزه تو شکمت!
- بعد می چرخد و مشت نرمی به چانه ام می زند. زیانم میان دندان هایم می ماند. دوباره اشک از چشمانم سرازیر می شود.
- آه، دوباره زر زرش شروع شد. بسه دیگه. آبغوره بگیر. باز هم می گویم. اگر فقط یک بار به حرف هایم گوش نکنی به شاهین می گویم،



فهمیدی؟

- هی بیچه‌ها، صبر کنید منم برسم.
- اصغر دوان دوان سر می‌رسد. اصغر با غلام دست می‌دهد.
- سلام غلام! چطوری؟ هی آیدین، تو چطوری؟
- جوابش را نمی‌دهم. اصغر از بی‌محل‌ی‌ام بور می‌شود. چند قدم همراهمان می‌آید و بعد پا تند می‌کند و می‌گوید:
- من عجله دارم. تو مدرسه می‌بینمتان.
- اصغر دور می‌شود. با نفرت نگاهش می‌کنم. غلام با بدجنسی می‌گوید:
- خیلی ازش بدت می‌آید، نه؟
- حرفی نمی‌زنم. اگر اصغر جلوی زبانش را گرفته بود، این حال و روز من نبود. اما شاید مقصر اصلی خودم باشم. آقا جان صدبار بیشتر گفته، آدم حرفی را که می‌خواهد بزند را اول باید مزمزه کند، بعد بزند.
- غلام دست به جیب شلوارش می‌کند. یک پنج تومانی درمی‌آورد و به طرفم می‌گیرد.
- برو از آن مغازه دو نخ سیگار برایم بخر!
- وا می‌روم.
- آقا غلام اگر می‌شود خودت بخر!
- مثل اینکه تو حرف حالی‌ات نمی‌شود. وقتی چیزی بهت می‌گویم، باید بگویی چشم و انجامش بدهی!
- پنج تومانی را می‌گیرم. وارد مغازه می‌شوم. چند نفر از همکلاسی‌هایم دارند کیک و شیر می‌خورند. بهم تعارف می‌کنند. تشکر می‌کنم.
- چه می‌خواهی آقا پسر؟
- پنج تومانی را روی پیشخوان می‌گذارم.

- دو نخ سیگار!
- بیچه‌ها با تعجب نگاهم می‌کنند.
- برای بابام می‌خرم!
- مغازه‌دار انگار دو تکه ذغال داغ تو دستم می‌گذارد.

## فصل نهم

در حیاط را پشت سرم می‌بندم. از اتاق رو به حیاط، صدای بگو و بخند مهناز و احمد آقا می‌آید. لیلا سینی چایی به دست می‌آید. بی‌صدا و آرام به آشپزخانه می‌روم. مادرم کنار سماور نشسته و سبزی خرد می‌کند. آرام سلام می‌کنم. مادرم سر بلند می‌کند.

- سلام آیدین جان!

کیفم را روی زمین می‌گذارم و کاپشنم را درمی‌آورم. از روی سماور بخار بلند می‌شود و زیر قوری چینی پر نقش و نگار را می‌لیسد. از روی کابینت استکان و نعلبکی برمی‌دارم.

- صبر کن مادر جان، خودم برایت می‌ریزم.

قوری را برمی‌دارم. برای خودم چایی می‌ریزم. کنار مادر می‌نشینم. مادر نگاهم می‌کند.

- پس چرا به اتاق نمی‌روی؟

- همین جا خوبه، می‌خواهم پیش شما باشم.

مادرم لبخند کمرنگی می‌زند. با چاقو یک دسته سبزی را خورد می‌کند.

- آیدین، تو چرا با احمد آقا اینقدر سرد برخورد می‌کنی؟

- استکان تو دستم می لرزد و چایی لب پر می زند. دستم می سوزد. مادر پرسش گرانه نگاهم می کند. طاقت نگاهش را ندارم.
- ازش خوشم نمی آید! چیه همش دم به ساعت می آید اینجا و با مهناز هر و کر راه می اندازد؟
- مادرم می خندد.
- پسر، احمد آقا غریبه نیست. شوهر عقدی خواهرت است. ان شاء الله تا یکی - دو ماه دیگر به خانه خودشان می روند.
- خب باشد، اما چه دلیلی دارد همه اش اینجا کنگر می خورد و لنگر می اندازد؟
- آیدین! این حرف ها چیه، اینارو از کی یاد گرفتی؟ بگذار وقتش برسد و خودت ان شاء الله نامزد بکنی، آن وقت می فهمی دوران نامزدی یعنی چه. هر چه باشد، احمد آقا حق دارد همسر آینده اش را بیشتر ببیند تا با اخلاق هم بیشتر آشنا شوند.
- یکهو برق می رود، بلند می شوم و می گویم:
- حتماً باز فیوز کنتور پریده. الان می روم درستش می کنم!
- مادر از جا بلند می شود و با نگرانی می گوید:
- نه، این کار تو نیست.
- مگر ترس دارد؟ کافیه شاسی فیوز را فشار بدهم.
- لازم نکرده تو دست بزنی.
- مادرم می رود دم در و می گوید:
- احمد آقا، احمد آقا، یک تَک پا بیایید اینجا!
- تا به خودم بجنبیم، احمد آقا می آید و بوی ادکلنش تو مشامم می پیچد.
- چی شده مادر جان؟ سلام آقا آیدین، کی آمدی؟

سرد و بی‌روح با احمد آقا دست می‌دهم. لبخند بر صورت احمد آقا می‌ماسد.

- احمد آقا، بی‌زحمت یک نگاه به کنتور برق بکنید، انگار فیوزش پریده!

می‌گویم:

- مگر دست من چلاقه، خودم بلدم.

احمد آقا لبخند می‌زند و می‌گوید:

- چشم! الان درستش می‌کنم.

به مادر نگاه می‌کنم. سریع کیف و کاپشنم را برمی‌دارم و به حیاط

می‌روم.

مهناز، چادر سفید گلدار به سر، با نگرانی می‌گوید:

- احمد آقا، مواظب باشید! دستتان که خیس نیست؟

تندی از کنارش رد می‌شوم و از قصد بهش تنه می‌زنم. از راه پله بالا می‌روم. در را پشت سرم محکم می‌بندم. چند لحظه بعد لامپ اتاق روشن می‌شود.

کیفم را می‌کوبم زمین و به دیوار تکیه می‌دهم و می‌نشینم. نگاهم به تاقچه می‌افتد. کنار آینه روی تاقچه، عکس قاب کرده‌ی دایی حسن جا خوش کرده است. دایی حسن در عکس، لباس خاکی رنگ نظامی به تن و سربند به پیشانی بسته و می‌خندد. رد سرخی از ترکش که دو سال پیش به گونه‌اش خورده، از ورای ریش کوتاه به خوبی دیده می‌شود. بلند می‌شوم و جلو می‌روم. قاب عکس را برمی‌دارم. دلم می‌لرزد. عکس دایی حسن را می‌بوسم. عکس را به صورت می‌چسبانم. عطر گل محمدی که همیشه دایی حسن به خود می‌زد، در مشامم می‌پیچد: دایی حسن، دایی حسن! کجایی؟ کاش مرا با

خود برده بودی. چقدر بهت التماس کردم، اشک ریختم، اما تو سرم را به سینه‌ات فشار دادی و گفتی:

- درس برایت واجب‌تر از جنگ و جبهه است. هنوز به وجود نوجوانی مثل تو در جبهه احتیاج نیست. پیش خانواده‌ات باش، بهتره. آقا جان‌ت که راننده جاده است. باید یک مرد در خانه باشد.

اما دایی حسن! هیچ کس مرا به عنوان مرد خانه قبول ندارد. وقتی نمی‌گذارند شاسی یک فیوز بی‌خطر را فشار بدهم، چطور خودم را مرد خانه حساب کنم؟

در اتاق باز می‌شود. سریع صورتم را پاک می‌کنم. مهناز چادر از سر برمی‌دارد. موهای بلند و موج‌دارش را رها می‌کند و می‌گوید:

- تو آدم نیستی؟ فکر می‌کنی کی هستی؟ احمد آقا بهت سلام می‌کند و تو مثل گوسفند سرت را می‌اندازی پایین و مثل دخترای چله نشین می‌دوی تو اتاقت؟

نگاهش نمی‌کنم. قاب عکس دایی حسن را سر جایش می‌گذارم.

- برو بین مامان چکارت دارد.

از کنارش رد می‌شوم. مهناز کنار می‌کشد.

مادرم زنبیل به دستم می‌دهد و می‌گوید:

- قربان پسر. جلدی برو چندتا نان بخر.

زنبیل را می‌گیرم. مادر دستم را می‌گیرد. به چشمانم نگاه می‌کند.

- صبر کن ببینم، تو گریه کردی آیدین؟

می‌روم طرف حوض. شیر آب را باز می‌کنم، چند مشت آب به صورتم

می‌زنم. هوا کم‌کم دارد سرد می‌شود و از دهان‌ها بخار بیرون می‌زند.

مادرم با چادرش صورتم را خشک می کند. لایلا به حیاط می آید.

- لوشش نکن مامان، مگه نی نی کوچولوئه؟

تو صف نانوائی اصغر را می بینم. چند نفر جلوتر از من تو صف ایستاده اند. نگاهم می کند. سر برمی گردانم. صف جلو می رود. از پشت شیشه و میله های آبی پنجره به داخل نگاه می کنم. شاطر چوبه خمیر را روی پارو گذاشته، مشتی کنجد روی آن می پاشد و پارو را داخل تنور هل می دهد.

سقلمه ای به پهلویم می خورد. غلام است.

- هی چپول خان. بیا! چندتا سنگک هم برای من بخر.

- من خودم پنج تا می خواهم. بیشتر از پنج تا نمی دهد.

پسرک پشت سری ام می گوید:

- آقا پسر برو ته صف!

غلام به پسرک براق می شود:

- به تو چه، مگر فضولی؟

پسرک با آنکه از من قد کوتاه تر است، تو سینه غلام می رود.

- چی گفتی؟

غلام و پسرک دست به یقه می شوند. اصغر و دو سه نفر دیگر آنها را

جدا می کنند. در کمال ناباوری می بینم که غلام از پسرک ترسیده است.

غلام سرخ و عصبانی دست مرا می کشد و از صف جدا می کند و می گوید:

- اصلاً این برای من نوبت نگه داشته بود!

حرفی نمی زنم. غلام سر جای من می ایستد. می روم و ته صف می ایستم.

پسرک برمی گردد و چنان نگاهم می کند که از صدتا فحش بدتر است. بعد

برمی گردد و به غلام می گوید:

هی، یارو! اگر خیلی مردی با هم قد خودت دریفت.  
غلام جوابش را نمی دهد. اصغر بروبر نگاهم می کند. سرم را پایین  
می اندازم.



## فصل دهم

بچه‌ها کلاس را سرشان گذاشته‌اند. صدا به صدا نمی‌رسد. اصغر ته کلاس بساط راه انداخته و آخرین فیلمی که در سینما دیده است را با آب و تاب برای چند نفر تعریف می‌کند.

غلام به دیوار تکیه داده و با سیامک مچ می‌اندازد. چند نفر دارند تشویقشان می‌کنند. کتاب حرفه‌وفن‌ام را باز می‌کند، ورق می‌زند و به فصل الکترونیک می‌رسم. این فصل را شاید ده بار بیشتر خوانده‌ام.

در کلاس باز می‌شود و آقای ناظم وارد کلاس می‌شود. بچه‌ها می‌دوند و سرجایشان می‌نشینند. ناظم دستش را جلوی صورت تکان می‌دهد و می‌گوید:

- چقدر گرد و خاک بلند کردید! بینم، شما چه خبرتان است، کلاس را سرتان گذاشته‌اید؟

کسی جواب نمی‌دهد. ناظم پوشه‌ای را که در دست دارد، روی میز فلزی معلم می‌گذارد. می‌نشیند روی صندلی و می‌گوید:

- کارنامه‌های ثلث اولتان حاضره. به پدر یا مادرتان بگویید بیایند کارنامه‌تان را بگیرند.

بعد نگاهی طولانی به همه می‌کند و می‌گوید:

- من نمی‌دانم شماها به جای درس خواندن چه می‌کنید. آخر این چه وضع درس خواندن است؟ از ۳۰ نفر دانش‌آموز این کلاس، فقط ۷ نفر تجدید نیاورده‌اند! آیدین الهی، تو!
- از جا بلند می‌شوم. قند تو دلم آب می‌شود. فکری می‌شوم که حتماً دوباره شاگرد اول شده‌ام و آقای ناظم می‌خواهد تشویقم کند. بچه‌ها نگاهم می‌کنند. آقای ناظم می‌گوید:
- تو چرا وضع درسی‌ات این‌طور شده؟
- جا می‌خورم.
- دو سال قبل هر ثلث شاگرد اول می‌شدی، اما امسال معدل ۱۳ شده. چشم‌مان روشن و دل‌مان خوش بود که یک بچه زرنک و درس‌خوان تو مدرسه داریم که تو هم... بنشین!
- می‌نشینم. داغ شده‌ام. باورم نمی‌شود. تا حالا در این ۹ سال درس خواندن، حتی یکبار هم معدل از ۱۹ پایین‌تر نیامده. چیزی تو گل‌ویم سنگینی می‌کند. جواب آقا جان و مادرم را چه بدهم؟ به دایی حسن چه بگوییم؟ آقای ناظم می‌گوید:
- و اما شاگرد اول‌ها از آخر!
- بچه‌ها می‌خندند.
- می‌خندید؟ باید گریه کنید! معلوم نیست کدامتان این افتخار نصیبش شده. پس گوش بدهید. نفر اول: غلام داداش زاده. بیا بیرون!
- غلام لبخند زان بیرون می‌رود و پای تخته سیاه می‌ایستد. ناظم چپ‌چپ نگاهش می‌کند.
- تخم دو زرده گذاشته‌ای این‌طور نیش‌ات تا بناگوش باز شده؟
- لبخند غلام محو می‌شود.

- و اما نفر دوم. سیامک نورجلو! و نفر سوم؛ بله، جناب اصغر کاظمی!  
سیامک و اصغر هم کنار غلام می ایستند.  
بعضی ها می خندند. فقط به غلام نگاه می کنم. سعی می کنم اثری از  
لبخند روی صورتم نباشد. سعید شریفی از جا بلند می شود و می گوید:  
- با اجازه آقای ناظم، به افتخار این سه نفر یک کف مرتب بزنید! همه  
دست می زنند جز من. نگاه شرربار غلام به سعید و بعد به من دوخته  
می شود.  
دستانم زیر میز می لرزد. آقای ناظم می گوید:  
- خوشمزگی بس است. شما سه نفر، با من به دفتر بیاید!  
آن سه نفر پشت آقای ناظم بیرون می روند. نگاه غلام تا آخرین لحظه  
به سعید شریفی است.

از مدرسه بیرون می رویم. غلام سراغم می آید. دستم را می کشد و کنار  
دیوار مدرسه می ایستم. غلام نگاهی به اطراف کرده و بعد به چشمانم زل  
می زند و می گوید:  
- چپول خان، حالا کارت به جایی رسیده که مرا مسخره می کنی؟  
- کی، من، نه به خدا. من کی مسخره ات کردم؟  
- پس کی بود به حرف سعید شریفی می خندید؟  
- من نخندیدم. خودت که شاهد بودی، وقتی او این حرف را زد من از  
قصد به تو نگاه کردم تا ببینی که نمی خندم.  
غلام در سکوت نگاهم می کند. نگاه سردش آزارم می دهد. سرانجام  
غلام می گوید:  
- باید با سعید شریفی دعوا کنی؟

- دعوا کنم؟ برای چی؟
- همین که گفتم. باید با سعید دعوا کنی. بزن پای چشمش را کبود کن.
- من می ترسم.
- من هستم. تو بزن، من می آیم جلو و حسابش را می رسم.
- اما من از دعوا می ترسم. تازه من که با سعید دشمنی ندارم. غلام با تهدید بازویم را فشار می دهد.
- پس این طور، حرف گوش نمی کنی نه؟ بیا برویم پشت خط. باید حسابی با هم صحبت کنیم!
- دلشوره به جانم می افتد. یاد روزی که از غلام کتک خوردم می افتم. هنوز درد مشت و لگدش فراموشم نشده. غلام دستم را می کشد. می ایستم و می گویم:
- باشد. باهاش دعوا می کنم!
- غلام پیروزمندانه نگاهم می کند و می گوید:
- خوشم آمد. کم کم داری یک چیزی می شوی. صبر کن الان سر و کله اش پیدا می شود.
- اینجا نه!
- اتفاقاً همین جا باید باهاش دعوا کنی. دوست دارم جلو همه حسابش را بررسی.
- آخر بچه ها می بینند و به مدیر و ناظم خبر می دهند.
- همین که گفتم. همین جا!
- آخر به چه بهانه ای؟
- کاری ندارد. وقتی آمد بهش پشت پا یا تنه بزن. حرف زد، بکوب تو

گوشش. بعدش با من!

گریه‌ام گرفته. قلبم مثل مرغ سرکنده‌ای در قفسه سینه‌ام صدا می‌کنند. دوباره دستانم به لرزش می‌افتد. عرق سردی بر تیره کمرم می‌نشیند. غلام به دیوار تکیه می‌دهد و خوش خوشانه سوت می‌زند. باران ریزی شروع می‌شود. زمین خیس می‌شود. غلام کیفش را روی سرش می‌گیرد، اما من حتی حس کیف به سر گذاشتن ندارم. از عاقبت کار وحشت دارم. دنبال بهانه‌ای هستم تا فرار کنم، اما پاهایم می‌لرزد. نمی‌دانم چرا باید به خاطر غلام، با سعید شریفی که هیچ بدی به من نکرده دعوا کنم.

- دارد می‌آید!

سعید شریفی با چند نفر دیگر، در حال بگو و بخند از مدرسه بیرون می‌آید. سعید پایش را محکم به یک چاله کوچک پر از آب می‌کوبد و آب شتک می‌زند روی بچه‌ها. یکی از بچه‌ها با لگد به پشت سعید می‌زند. سعید می‌خندد و می‌دود. غلام هلم می‌دهد.

- برو جلو بینم چه می‌کنی؟

کیفم را به غلام می‌دهم. نفس در سینه حبس می‌کنم.

سعید به ما می‌رسد سرش را برگردانده و خنده خنده می‌دود. می‌دوم و محکم به سعید تنه می‌زنم. هر دو روی زمین می‌افتیم. بدنم خیس آب می‌شود. سعید که طاقباز روی زمین خیس افتاده، بلند می‌شود. نگاهی به بدنش که خیس و کثیف شده می‌کند و بعد رو به من می‌گوید:

- این چه وضع راه رفتنه؟ جلوی پایت را نگاه کن!

آب دهانم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم صدایم نلرزد:

- تو چه خبرته؟ مگر کوری؟

سعید سرخ می‌شود. می‌آید جلو و می‌گوید:

- حرف دهنّت را بفهم!

معطل نمی‌کنم. سیلی محکمی به صورت سعید می‌زنم. سعید بهم حمله می‌کند. به هم گره می‌خوریم. می‌افتیم زمین. غلت می‌زنیم. من جرأت زدن ندارم، اما سعید با مشت به پک و پهلویم می‌زند. من فقط سعید را بغل می‌کنم. غلام با صدای بلند می‌خندد و سوت بلبلی می‌زند. اصغر و چند نفر دیگر می‌آیند و جدایمان می‌کنند. اصغر از پشت کمرم را می‌گیرد و می‌کشد کنار. تقلا می‌کنم و با لگد به ساق پایش می‌کوبم.

- برو گمشو جاسوس!

اصغر عقب می‌رود. ناگهان مشت محکمی به صورتم می‌خورد. برق از چشمانم می‌پرد. می‌افتم زمین. خون از دماغم بیرون می‌زند.

## فصل یازدهم

- از شما دو نفر بعید است مثل وحشی‌ها به سر و کول هم پیرید!  
من و سعید سرمان را پایین انداختیم. گونه‌ راستم باد کرده و چشمم  
نیم‌باز مانده. آقای حمیدی روی صندلی نشسته و با ناراحتی نگاهمان  
می‌کند.

آقای ناظم قدم می‌زند. کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده و کفش ورنی سیاه  
نواش صدا می‌کند. زیرچشمی به آقای حمیدی نگاه می‌کنم. به راحتی  
می‌توان بهت و ناباوری را در چشمانش دید.

- چرا حرف نمی‌زنید؟ شما دانش‌آموزید یا خروس جنگی؟ نباید بین  
شماها و ارادل و اوباش کوچه و خیابان فرقی باشد؟ اصلاً سر چی دعوا  
کردید؟

سعید سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- آقا تقصیر ما نبود. ما داشتیم راهمان را می‌رفتیم که الهی بهم تنه زد و  
بعد فحش داد.

آقای ناظم جلوی من می‌ایستد. با انگشت به پیشانی‌ام تلنگر می‌زند.

- شریفی راست می‌گوید؟

سر بلند می‌کنم و می‌گویم:

- آقا حواسمان نبود. به ما گفت... گفت چپول...  
 و بعد همان طور که غلام یاد داده بود، شروع می کنم به گریه کردن.  
 سعید با ناباوری می گوید:

- آقا به خدا خودش به ما گفت مگر کوری!  
 - ساکت! تو برای چی با مشت به صورتش زدی، هان؟  
 سعید بغض می کند:

- آقا... آقا ما نمی خواستیم...  
 آقای ناظم می گوید:

- اینجا مدرسه اس نه... استغفرالله...  
 بعد در را باز می کند و رو به اتاق مقابل که دفتر معاون مدرسه است،  
 می گوید:

- آقای هاشمی پرونده این دو نفر را بیاور!  
 دیگر واقعاً گریه می کنم. دیشب هم وقتی مادر باهام دعوا کرد که چرا  
 دعوا کرده ام و می خواست به مدرسه بیاید، حسابی گریه کردم و اگر  
 وساطت مهناز نبود، الان مادرم اینجا بود.

سعید شریفی به التماس می افتد.

- آقا غلط کردیم، به خدا بار آخرمان است. آقا ببخشید!  
 سعید حق می کند. من هم گریه می کنم و التماس می کنم. آقای ناظم  
 می گوید:

باشد، بار آخرتان است، اما نه تو این مدرسه. به مدرسه دیگر رفتید دیگر  
 از این غلطها نکنید.

حق کنان به آقای حمیدی نگاه می کنم. آقای حمیدی سرش را پایین  
 انداخته و تسیحش را تندتند دور انگشتانش می پیچد. آقای ناظم پشت



میزش، روی صندلی می‌نشیند و پروندهٔ من و سعید را ورق می‌زند. سعید صورتش را میان دو دستش می‌گیرد.

- آقا گذشت کنید. اگر بابام بفهمد، بیچاره می‌شوم.

آقای حمیدی از جا بلند می‌شود و رو به آقای ناظم می‌گوید:

- این دفعه را ببخشید. من ضمانت می‌کنم که بار آخرشان باشد. از

طرف هر دو، به شما قول می‌دهم.

تو قلبم نور امید تابیده می‌شود. مطمئنم که آقای ناظم، حرف آقای حمیدی را زمین نمی‌اندازد. آقای حمیدی به من و سعید نگاه کرده و می‌گوید:

- بروید به جان آقای حمیدی دعا کنید. هرکس شفاعت شما را

می‌کرد، قبول نمی‌کردم. اما به خاطر وجود عزیز ایشان، این دفعه را از

گناهتان می‌گذرم. تعهدنامه بنویسید که بار آخرتان باشد.

اشک صورتم را پاک می‌کنم. آقای حمیدی از دفتر بیرون می‌رود. من

و سعید تعهدنامه نوشته، امضا می‌کنیم.

- این ثلث از انضباط هر کدامتان پنج نمره کم می‌کنم. بار آخرتان

باشد.

از دفتر بیرون می‌رویم. سعید نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بیا برویم دست و صورتمان را بشوریم.

به حیاط می‌رویم. کنار شیرهای آب، دست و صورتمان را می‌شوریم.

سعید با صورتی خیس که از روی آن بخار بلند می‌شود، می‌گوید:

- ببین آیدین! من که می‌دانم غلام داداش زاده تو را تیر کرده با من

دعوا کنی، اما تو چرا قبول کردی؟ من که به تو بدی نکردم؟

جوابش را نمی‌دهم.

پسران نیمه شب

◆ ۵۸

## فصل دوازدهم

غلام بیرون مدرسه منتظر م است. با دیدن من جلو می آید و می گوید:

- ببینم، به آقای ناظم که چیزی نگفتی؟

- نه، نگفتم.

- خوبه. اخراجت نکردند!

نگاهش می کنم. از نامردی اش حالم بهم می خورد.

- اگر آقای حمیدی ضامن نمی شد، اخراج می شدیم. غلام، چرا جلو

نیامدی؟

غلام کیفش را دستم می دهد و می گوید:

- خب بابا، انگار چی شده. من جایی کار دارم. کیفم را به خانه مان ببر.

غلام می رود. به سوی خانه می روم.

مهناز در را باز می کند. سر تکان می دهد و می گوید:

- تو را به خدا ریخت و قیافه اش را ببین. دست آقا جان درد نکند با این

دردانه اش!

اعتنایی نمی کنم. کفشم را می کنم و وارد هال می شوم و به اتاق پایین

می‌روم. مادرم دارد روبالشی‌ها را عوض می‌کند. سلام می‌کنم. مهناز می‌گوید:

- آخر سر نگفتی با کی دعوات شده؟ تو اصلاً این چند وقته یک جورى شدی. آن دفعه گفتی زمین خوردی و زانوی شلواریت جر خورده، اما این بار چی، بینم از کی کتک خوردی، هان؟

جوابش را نمی‌دهم. لیلا در حال رد شدن از هال می‌گوید:

- حتماً با بروسلی دعواش شده!

مهناز غش غش می‌خندد. فریاد می‌زنم:

- زهرمار، اصلاً به شما چه مربوطه؟ مامان، بین من تقصیر ندارم‌ها، اگر

چیزی بهشان گفتم خودشان مقصرند‌ها!

- خب بگو مادر با کی دعوات شده. آخه پسر، تو چاهات شده؟ تو به

این سن رسیدی، من ندیده بودم با کسی دعوا کنی.

می‌نشینم و به پشتی تکیه می‌دهم و می‌گویم:

- یعنی من حق ندارم از خودم دفاع کنم، یعنی اگر یکی زد تو گوشم،

من صبر کنم دومی را محکم‌تر بزند؟

مهناز دوباره می‌خندد و می‌گوید:

- بارک‌الله آیدین، من فکر کردم فقط تو خانه شیر هستی و بیرون

روباهی. پس تو هم عرضه دعوا داشتی ما خبر نداشتیم؟

بهم برمی‌خورد. حرف مهناز تمام بدنم را می‌سوزاند.

- باشد، از امروز می‌خواهم دعوایی باشم. اگر می‌خواهی امتحان کنی،

صبر کن این دفعه احمد آقات این طرف‌ها پیدایش بشود تا چنان حالش را

بگیرم که دیگر بار آخرش باشد اینجا بیاید!

خنده روی لبان مهناز می‌ماسد.

- تو بیجا می‌کنی، چه پررو! مگر چه کاره‌ای؟

مادر بلند می‌شود و می‌گوید:

- بس کنید، مگر شماها خواهر و برادر نیستید که برای هم شاخ و شونه می‌کشید؟ دیگر تمامش کنید. آیدین! تو هم حواست باشد، مهناز از تو بزرگتره. نباید بهش بی‌احترامی کنی!

بلند می‌شوم و کیفم را برمی‌دارم. پله‌ها را دو تا یکی کرده و به اتاق خودم می‌روم و در را محکم پشت سرم می‌کوبم.

پسران نیمه شب

◆ ۶۲

## فصل سیزدهم

سر به اطراف می چرخانم. با دقت به اطراف نگاه می کنم. خبری از غلام نیست. صدای اذان از بلندگوی مسجد پخش می شود. آسمان دارد تاریک می شود. سوز برنده ای می وزد.

خیز برمی دارم و یک نفس تا مسجد می دوم. وارد حیاط مسجد می شوم. نفس راحتی می کشم. دیس خرما را کنار حوض گرد وسط حیاط می گذارم. جورابم را می کنم و آستین بالا زده و وضو می گیرم. آب سرد است. دستانم سرخ می شود. بدنم از سرما می لرزد. دیس خرما را برمی دارم و به طرف شبستان مسجد می روم. آقا سلام پشت میکروفن ایستاده و اذان می گوید. بوی عطر و گلاب در مشامم می پیچد. به طرف آبدارخانه گوشه شبستان می روم. علی آقا، خادم مسجد دارد استکان، نعلبکی ها را زیر شیر آب می شورد. سلام می کنم و دیس خرما را کنار سماور گنده و قدیمی می گذارم. از روی سماور بخار بلند می شود. علی آقا نگاهم می کند و می گوید:

- قبول باشد.

به طرف صف های نماز جماعت می روم. حاج آقا قامت می بندد. سریع

جورابم را به پا می‌کنم. می‌خواهم نیت کنم که یک نفر صدایم می‌کند.

- سلام آیدین!

جا می‌خورم. اصغر کنارم می‌ایستد. عینکش را برداشته و صورتش هنوز خیس است. می‌خواهم جایم را عوض کنم که اصغر دستم را می‌گیرد. چشمانش گود افتاده است. برای اولین بار متوجه می‌شوم که چشمانش میشی‌رنگ است.

- نرو آیدین، کارت دارم!

دستم را می‌کشم. به صف دیگر می‌روم. دستان حاج آقا بالا می‌رود و صدای مکبر در شبستان می‌پیچد:

- الله اکبر، تکبیره الاحرام!

هر چه سعی می‌کنم حواسم به نماز باشد، نمی‌توانم. بودن اصغر تو مسجد، تمرکز را به هم زده است. خروس بی‌محل!

- آیدین!

دوباره اصغر کنارم می‌نشیند. می‌خواهم بلند شوم که دستم را می‌گیرد و با التماس می‌گوید:

- بی‌معرفت، لااقل گوش کن ببین چه می‌گوییم، بعد برو!

سر جایم می‌مانم. در چشمان اصغر التماس موج می‌زند. ساکت می‌مانم. جمعیت دارد متفرق می‌شود. اصغر می‌گوید:

- الان دو - سه ماهه باهام قهر کرده‌ای. می‌دانم که حق داری. تقصیر کار منم. اشتباه کردم.

- همین!

- می‌دانم که ازم دلخوری. حق داری. اما مگر چه شده است؟ همه می‌دانند که «فرهاد پیه» که آن شب پاش شکست، شاهین را لو داده.



- اما غلام چی؟ او باور نمی کند. فکر می کند من به بقیه هم ماجرای آن شب را گفته ام.
- این حرف ها چیه؟ پسر تو چقدر ساده ای! خب اصلاً تو لو داده باشی. مگر کار بدی کرده ای؟
- بین اصغرا! من دیگه نه با تو حرفی دارم، نه رفاقتی. اگر وجدانت اذیتت می کند، باشد. من بخشیدمت. حالا دست از سرم بردار.
- بلند می شوم. به آبدارخانه می روم. علی آقا دیس را شسته و به دستم می دهد. به حیاط می روم، اصغر دنبالم می آید. بی محلی می کنم. می خواهم وارد کوچه مان بشوم که اصغر جلویم می پیچد.
- صبر کن آیدین، کارت دارم!
- می ایستم. سینه اصغر خس خس می کند.
- آیدین من و تو دوستیم.
- دوست بودیم!
- نه! هنوز هم هستیم. من می خواهم جبران کنم!
- نگاهش می کنم. زیر نور چراغ برق سر کوچه، می بینم اصغر دارد گریه می کند.
- من به تو نامردی کردم. قبول دارم، اما می خواهم جبران کنم.
- چه طوری؟
- بین آیدین، پسرعموی من عضو بسیج پایگاه شهید چمران محله ده متری سوم است. باهاش صحبت کردم. از من بزرگتره. کلی بهش التماس کردم تا قبول کرد عضو بسیج آنجا بشویم.
- دروغ می گویی!
- نه به خدا، قرار شده یک ماه آزمایشی با آنها باشیم، اگر ازمان راضی

بودند، عضو دایم بسیج بشویم. راستی می‌دانی فرمانده پایگاهشان کیه؟

- نه، کیه؟

- آقای حمیدی!

- چی، آقای حمیدی خودمان؟

- آره! غروب پنجشنبه آنجا برویم.

فکر می‌کنم از این بهتر نمی‌شود. فرصت خوبی است، اما ته دل نگران

هستم.

- اما اگر آقای حمیدی قبولمان نکرد چی؟

- چرا قبول نکند؟ تو بیا، باقی‌اش با من. جورش می‌کنم.

بعد با خوشحالی دستش را جلو می‌آورد و می‌گوید:

- یا علی را بزن!

چند لحظه صبر می‌کنم. بعد دست اصغر را فشار می‌دهم. اصغر با

خوشحالی صورتم را می‌بوسد و می‌گوید:

- می‌بینمت آیدین!

اصغر می‌رود. به طرف خانه می‌روم.

## فصل چهاردهم

غلام دوباره کیفش را دستم می دهد. بین راه چندتا از بچه ها را می بینم که یک جور دیگر نگاهم می کنند.

دو هفته می شود که کیف غلام را می برم و می آورم. روز اول غلام دست دردش را بهانه کرد. اما بعد با پرویی، بردن و آوردن کیفش را به من سپرد. چند بار بچه های کلاس و مدرسه بهم تیکه انداختند که:

- بچه ها، بعضی ها کیف ببر بعضی ها شدن!

- حتماً نوکری مزه دارد!

- چی می شد ما هم یک نوکر مخصوص داشتیم!

سنگینی همه حرف ها را به جان خریده ام. حقارت و زخم زبان ها دارد دیوانه ام می کند. دارم به دستورات ریز و درشت غلام عادت می کنم. دیگر حتی جرأت اعتراض را هم ندارم. سر کوچه می رسیم. غلام کیفش را می گیرد و به طرف خانه شان می رود. تریلی آفاجان را سر کوچه می بینم. پا تند می کنم.

انگشتم را بیشتر روی زنگ خانه مان نگه می دارم. لیلا در را باز می کند.

اخم می کند و می گوید:

- چه خبرته، مگر سر آوردی؟
- هلش می دهم کنار و وارد می شوم. لیلا در را می بندد و می گوید:
- چرا دیر کردی؟ آقا جان نگرانت شد.
- تریلی اش را سر خیابان دیدم. کی آمد؟
- یک ساعت می شود. مثل همیشه هم اول سراغ حضرت عالی را گرفت.

موزیانه می خندم و می گویم:

- خب، ما اینیم دیگه!
- مرده شور، انگار پسر امپراتور ورامینه!
- لیلا پس گردنم می زند و می دود تو حال. دنبالش می کنم. می خواهد بیچد تو اتاق که چنگ می اندازم و موهایش را می گیرم. جیغش بلند می شود. به دستم چنگ می اندازد. دستم می سوزد. ناخن های تیز و بلندش را بیشتر تو گوشت دستم می کند. مادر از انباری بیرون می دود. ما را که می بیند، می زند روی پایش و می گوید:
- باز شما مثل سگ و گربه به هم پریدید؟
- لیلا اشک می ریزد.
- بین مامان چه کار کرده! تمام موهایم را کند.
- جهنم. می خواستی بهم فحش ندی، حفته!
- صدای آقا جان از آشپزخانه بلند می شود.
- باز چی شده؟ نشد شما دو تا یک شب باهم دعوا نکنید. سر و کله آقا جان پیدا می شود. لیلا به طرفش می رود و گریه گریه خودش را لوس می کند و می گوید:

- بین آقاجان چکارم کرد؟  
آقاجان می آید طرفم، پیشانی ام را می بوسد و می گوید:  
- کجا بودی؟
- برای لایلا زبان درمی آورم. لبانش می لرزد. با آقاجان به اتاق  
کرسی دارمان می رویم. مهناز کنار کرسی، پشت چرخ خیاطی اش نشسته و  
خیاطی می کند. ما را که می بیند سر بلند می کند و می گوید:  
- هی نره خرا! زورت به دختر می رسد. بیرون موشی، خانه شیر؟  
آقاجان به پشتی تکیه می دهد و لحاف کرسی را تا شکمش بالا  
می کشد. دلم به بودن او قرص است. زهرم را می ریزم.  
- برو بابا، تو هم با آن شوهرت!  
مهناز با غیظ دست به قیچی می برد. آقاجان تشر می زند:  
- بگذارش کنار دختر! یک بار زدید ناقصش کردید بسه.  
رنگ از صورت مهناز می پرد. با حرص چرخ خیاطی اش را برمی دارد و  
در حال بیرون رفتن از اتاق می گوید:  
- یک ماه دیگر می روم، آن وقت شما با عزیز دردانه تان بمانید تنها!  
آقاجان زیر لب چیزی می گوید و به سبیل پهن و سیاهش دست  
می کشد. لحاف کرسی را تا سینه بالا می کشم. پایم می خورد به منقل زغال  
زیر کرسی. مادرم سینی چایی به دست، تو می آید.  
- عزیز آقا، شما هم که همه اش طرف آیدین را می گیرید. خب به او  
هم یک چیزی بگویید.  
آقاجان حرفی نمی زند. مادرم می نشیند.  
- آقاجان! من می خواهم بسیجی بشوم.  
استکان تو دست آقاجان می لرزد و چایی لب پر می زند. با تعجب نگاهم

می کند.

- چی؟ می خواهی بسیجی شوی؟
- صدای لیلا از حیاط می آید:
- نه که خیلی با ادبه، می خواهد بسیجی هم بشه!
- آقا جان می گوید:
- این حرف ها چیه؟ به جای این بازی ها به درس و مشقت برس!
- لب می گزم و می گویم:
- خب، مگر چه می شود؟ این همه آدم بسیجی می شوند، یکی اش هم من.
- آقا جان بی آنکه نگاهم کند، می گوید:
- لازم نکرده!
- و چایی را هورت بالا می کشد. مادر می گوید:
- دایی حسن ات بسیجی شد، بس مان است. همین مان مانده تو را هم زیر آتش و گلوله بفرستیم!
- بغض می کنم و می گویم:
- مسؤول بسیج اش هم آقای حمیدی است. معلم ریاضی و هندسه مان.
- مادرم با تعجب می گوید:
- دوست دایی حسن!
- با خوشحالی می گویم:
- بله، دوست دایی حسن!
- آقا جان سیگار چاق می کند و می گوید:
- هر کس که می خواهد باشد. تو باید درس بخوانی. همین و بس.
- بلند می شوم و از اتاق بیرون می زنم. لیلا برایم شکلک درمی آورد. از پله های ته راهرو بالا می روم و در اتاقم را محکم پشت سرم می بندم.

## فصل پانزدهم

به سر کوچه می‌رسیم. چشمم به پدر غلام، مش برات می‌افتد. کنار پیت دود گرفته و پر از آتش جلوی مغازه «آقا سلام» ایستاده و چرت می‌زند. کمرش تاب برمی‌دارد و سرش نرم‌نرم پایین می‌آید، نزدیک زانوانش که می‌رسد هشیار می‌شود. دوباره قد راست می‌کند. اما لحظه‌ای بعد دوباره سرش انگار سنگین شده باشد، به پایین کش می‌آید. غلام کیفش را از دستم می‌گیرد. می‌ایستم و نگاهشان می‌کنم. غلام به طرف مش برات می‌رود و صدایش می‌کند. مش برات به سختی چشمان خمارش را باز می‌کند. مُفش تا چانه کش آمده. با آستین پالتوی نیم‌دار و تیره‌اش، مفش را می‌گیرد و می‌گوید:

- پس کجا ماندی جوان مرگ شده؟ دارم می‌میرم!
- غلام دست مش برات را می‌گیرد و می‌گوید:
- بیا برویم خانه. چرا اینجا ایستادی؟
- مش برات دستش را می‌کشد و می‌گوید:
- برو از چنگیز مرده‌شور برام دوا بخر. زودی آمدی‌ها.
- آقا سلام از مغازه بیرون می‌آید. دستانش را روی آتش می‌گیرد و

می گوید:

- پسر جان! این بنده خدا از خیلی وقته اینجا ایستاده. برو معطلش نگذار.  
 غلام سرخ می شود. چشم می چرخاند و مرا می بیند. رگ های گردنش  
 باد می کند و نعره می زند:  
 - برای چی نگاه می کنی چپول خان؟ دگمشو برو؟  
 پا تند می کنم و یک نفس تا خانه می دوم.

مادرم چادر به سر، در را باز می کند. زیر لب سلام می کنم. مادر کنار  
 می کشد و می گوید:

- چیه؟ چرا صدات در نمی آید؟  
 می خواهم از راه پله بروم که مادر از پشت دستم را می گیرد. چادر، روی  
 شانیه هایش می افتد.  
 - بچه نشو! بیا غذایت را بخور. الان سه روزه لب به غذا نزدی.  
 دستم را می کشم و پله ها را دوتا یکی بالا می روم.

در اتاق باز می شود و لیلا تو می آید. سر از کتاب بلند می کنم.  
 - لجبازی نکن آیدین. هر قدر اعتصاب غذا کنی، آقا جان رضایت نامه  
 نمی دهد.

کتاب را می بندم و می گویم:

- بین لیلا، من حوصله ندارم. سربه سرم نگذار.  
 لیلا لبخند زنان به آینه قدی روی دیوار که دورش را به زیبایی گچ ببری  
 کرده اند، می رود. با موهای خرمایی اش بازی می کند و می گوید:  
 - آخر پسر جان، تو را چه به بسیج و اسلحه؟ تو درس ات را بخوانی، هنر



کردی.

- لیلا خانم، گفتم سربه سرم نگذار. کار دست می دهم‌ها!  
 - وا، چه غلط‌های زیادی! جهنم. آن قدر غذا نخور تا از گرسنگی  
 بمیری. من که می دانم بیرون از خانه خندق بلایت را پر می کنی. تو باشی و  
 گشنه بمانی؟

بلند می شوم. صورتم داغ شده است. لیلا را از تو آینه می بینم.  
 برمی گردد طرفم.

- تا سه می شمارم. بیرون نری یک تار مو برایت نمی گذارم. یک...  
 لیلا با سماجت نگاهم می کند.

- دو...

لیلا تکانی به بدنش می دهد و موهایش را پشت سر جمع می کند.

- دو و نیم!

لیلا چشم نازک می کند و پا کشان بیرون می رود و در را محکم پشت  
 سرش می بندد. می نشینم. چشمانم از گرسنگی نمی بیند. کیفم را باز می کنم  
 و کلوچه‌ای درمی آورم و به نیش می کشم.

هوا تاریک شده که مهناز داخل اتاق می شود.

- حضرت آقا! آقا جان احضارتان کرده.

- بگو خوابیده.

- وا! همینم مانده به خاطر وجود نازنین عالی جناب، دروغ هم بگویم.

به ناچار بلند می شوم. مهناز جلوتر از من از راه پله پایین می رود.



## فصل شانزدهم

آقا جان زیر کرسی نشسته و نرم نرمک چایی می نوشد و به تلویزیون نگاه می کند. آهسته سلام می کنم. سفره روی کرسی پهن است. آقا جان بی آنکه نگاهم کند می گوید:

- این کارها چیه می کنی؟ بچه شدی؟ مرد گنده از غذا قهر می کند!
- لیلا زیر جُلکی می خندد. دست به سفره نمی برم.
- خجالت بکش. بچه ای قهر می کنی؟
- اگر بچه نبودم، می گذاشتید عضو بسیج بشوم.
- آقا جان حرف نمی زند. قند را با صدا می جود. مادرم دو تکه کوکو سبزی برایم می گذارد. با نان بازی می کنم. آقا جان استکان نعلبکی را روی کرسی می گذارد و می گوید:
- گیرم بسیج شدی. بعد چه؟
- می فهمم که دارد نرم می شود.
- جبهه که نمی روم.
- خب کار بسیج محله چی هست؟
- آموزش سلاح می بینم و شب جمعه ها، تو محله پاس می دهیم.

آقا جان سرفه می کند و می گوید:

- نه نشد. غروب نشده باید خانه باشی. من که اسیر جاده‌ها هستم، تو لااقل باید خانه باشی.

از کرسی فاصله می گیرم. آقا جان صدا بلند می کند.

- بار آخرت باشد از سفره کنار می کشی. من از این بچه بازی‌ها بدم می آید. یک بار دیگر...

مادر به صرافت می افتد و می گوید:

- آیدین، بیا سر سفره! عزیز آقا! شما حرص نخورید. برای قلبتان خوب نیست.

بغض می کنم. تا به حال آقا جان این طور سرم داد نزده بود. حتی مهناز و لیلا هم جا خورده‌اند. کنار سفره می خزم. لقمه‌ای نان به دندان می گیرم. هر چه می کنم، نمی توانم جلوی اشکم را بگیرم.

«من هر چه می کنم یا می خواهم بکنم، قبول نمی کنید. می گویم سال دیگر می خواهم بروم هنرستان و الکترونیک بخوانم، می گوئید نه. باید دکتری بخوانی. می خواهم بروم باشگاه، می گوئید دست و پایت می شکنند. برق خانه ایراد پیدا می کند، می خواهم تعمیرش کنم، چون بلدم، اما می ترسید و می گوئید خشک می شوی و می میری. دیگر خسته شده‌ام.»

مزه شور اشک را روی لبانم احساس می کنم همه ساکتند. خودم هم ساکت. پس این حرف‌ها را تو دلم زده‌ام؟ پس کی جرأت پیدا می کنم؟

در اتاق باز می شود. تکان نمی خورم. چشمانم را بسته نگه می دارم. کسی نزدیکم می نشیند. صورتم را به بالش فشار می دهم. بالش خیس اشک است. بوی مادرم می آید. تکانم می دهد و صدایم می کند. شانه تکان می دهم.

مادرم پس گردنم را نیشگون می‌گیرد و می‌گوید:

- خودت را لوس نکن بچه‌گربه! تو از دختران دم‌بخت بیشتر اطوار می‌ریزی! پاشو که حرفت را به کرسی نشاندی.  
از جا می‌پریم. مادرم کنار می‌کشد و می‌خندد. برگه‌ای را به طرفم می‌گیرد.

- بیا شاپسر، این هم رضایت‌نامه!

برگه را می‌گیرم. آقا جان با خط شکسته‌اش، رضایت‌نامه‌ام را نوشته و امضا کرده است. می‌پریم توی بغل مادرم. هر دو روی زمین می‌غلتیم. مادرم تُپکی به سرم می‌زند و خنده‌خنده می‌گوید:  
- خجالت بکش لندهور. خودش را مثل نی‌نی کوچولوها لوس می‌کند!

پسران نیمه شب

◆ ۷۸

## فصل هفدهم

از مدرسه بیرون می آیم و منتظر می مانم. اول غلام می آید و بعد اصغر. هر سه راه می افتیم. یک هو اصغر می ایستد. رنگ صورتش می پرد. رد نگاهش را می گیرم. پدر اصغر، آقا ابراهیم سر کوچه مدرسه، کنار چرخ طوافی اش ایستاده و دست بچه ها لبو می دهد. بچه ها دور چرخ قیل و قال می کنند و لبو می خورند. غلام می گوید:

- اصغر برو کمکش، دست تنهاست.

اصغر پا تند می کند و از کنار چرخ پدرش به سرعت رد می شود. غلام کیفش را دست من می دهد و دنبال اصغر می دود. من هم دنبال غلام می دوم. دو کوچه جلوتر، بچه ها شلوغ کرده اند و سوت و کف می زنند. غلام و اصغر گلاویز شده اند. غلام، سرخ و ملتهب فریاد می زند:

- خجالت کشیدی؟ خاک تو سر، مگر بابات دزدی می کند؟!

اصغر عینکش را توی جیب شلوارش می گذارد و به غلام حمله می کند. بچه ها می خواهند جدایشان کنند. اصغر فریاد می زند:

- به تو چه، مگر فضول مردمی؟

یکی از بچه ها داد می زند:

- آقای ناظم آمد!

بیچه‌ها رم می‌کنند. غلام کیفش را از دستم می‌قاپد و می‌دود. دنبالش کشیده می‌شوم. به کوچۀ خلوتی می‌رسیم. غلام به دیواری تکیه داده و نشسته و نفس نفس می‌زند. اصغر سر می‌رسد. به طرف غلام می‌رود و با غیظ می‌گوید:

- بار آخرت باشه که تو کار من فضولی می‌کنی.

غلام بلند می‌شود. دستش بالا می‌رود. جلو می‌روم. غلام چپ‌چپ نگاهم می‌کند. اصغر کیفش را زمین می‌گذارد. غلام مرا کنار هل می‌دهد. صدایش می‌لرزد.

- بدبخت کورعلی، از کار پدرت عارت میاد؟

- خفه شو احمق!

غلام یقه‌ اصغر را می‌گیرد. غلام از من و اصغر بلندتر است.

- کاش بابای من مثل پدر تو کاسب بود. لبو فروش بود. حمالی می‌کرد. آشغالی بود. به خدا من راضی بودم.

اصغر یقه‌اش را از چنگ غلام رها می‌کند. می‌رود کیفش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. غلام دوباره می‌نشیند. رو به من می‌کند و می‌گوید:

- تو هم برو.

بین راه همه‌اش به غلام فکر می‌کنم. دلم برایش می‌سوزد. اصغر را می‌بینم. صدایش می‌زنم. اصغر ساکت است.

پدر غلام، مش برات تا قبل از انقلاب آقا برات بود. باج‌بگیر و یکه‌بزن چندتا محله. می‌گویند از دارودستۀ شعبان بی‌مخ هم بوده. حالا معتاد شده و وبال گردن خانواده‌اش. فقط غلام تا اینجا بالا آمده. برادرانش یا بی‌سوادند یا در حد خواندن و نوشتن سواد دارند. هیچ کدامشان هم کار درست و



حسابی ندارند. فریدون و ناصرشان که رفته‌اند سراغ زندگی خودشان و شاهین هم که دزد و خلافکار از آب درآمده. بارها دیده‌ام که غلام با حسرت به پدر بچه‌ها نگاه می‌کند.

اصغر حرفی نمی‌زند. نمی‌دانم چرا اصغر با دیدن پدرش رم می‌کند.  
اصغر می‌گوید:

- غروب می‌بینمت. خدا حافظ!

بعد به طرف کوچه‌شان می‌رود.

پسران نیمه شب

◆ ۸۲

## فصل هجدهم

دم دمای غروب است که راه می‌افتیم. برف ریزی می‌بارد. هوا سوز دارد و نرمه بادی، پوفه‌های برف را به رقص درمی‌آورد و به سر و صورتمان می‌زند. کلاه کشی‌ام را تا گوش‌هایم پایین می‌کشم. اصغر هی عطسه می‌کند. بس که مفش را گرفته، نوک دماغش سرخ شده. با هر عطسه، دسته عینکش را می‌گیرد تا زمین نیفتد. سر خیابان نرسیده، چرخ طوافی بابایش را می‌بینم. اصغر تندی دستم را می‌کشد و به کوچه‌ای می‌پیچیم. می‌گوییم:

- پس چرا باهاش سلام و علیک نکردی؟

اصغر با بی‌میلی می‌گوید:

- شب تو خانه می‌بینمش. دیرمان شد بیا برویم.

چند کوچه را از زیر پاشنه در می‌کنیم تا به مسجد سجاد می‌رسیم.

آستین بالا می‌زنم. اصغر می‌گوید:

- وضو نداری؟ تو این هوا می‌چایی‌ها!

دوباره عطسه می‌کند. جورابم را می‌کنم و می‌گوییم:

- یادم رفت.

بخاری شبستان بزرگ است و دودکش بلندش تا سقف رفته و تو سوراخی سقف فرو رفته است. چند نفر دور بخاری خودشان را گرم می کنند. چند لوستر بزرگ، شبستان را روشن کرده است. چشم می گردانم و آقای حمیدی را در سمت راست شبستان، کنار کمد فلزی کتابخانه می بینم. در حال قرآن خواندن است. به اصغر نشانش می دهم. به طرفش می رویم. کنار آقای حمیدی می نشینیم و سلام می کنیم. سر بلند می کند. ریش بور و پرپشتش هنوز خیس است. قرآن را می بندد و می گوید:

- سلام، حالتان چگونه؟

دست می دهیم. آقای حمیدی لبخندزنان می گوید:

- چه عجب این طرفها؟

اصغر زبان می ریزد:

- حال شما خوبه، خوبید. خانواده خوبند!

آقای حمیدی می خندد و می گوید:

- ممنون، سلامت باشید. خب خیر باشد؟

اصغر نگاهم می کند.

جا به جا می شوم و می گویم:

- می خواستیم... می خواستیم اگر شما اجازه بدهید... چیزه...

هول کرده ام. نمی دانم چه بگویم. آقای حمیدی می گوید:

- سؤال درسی دارید؟ خجالت نکشید، برسید.

صدای مکتب بلند می شود:

- قد قامت الصلاه...

آقای حمیدی از جا بلند می شود. قرآن را می بوسد و در کمد می گذارد

و می گوید:

- بعد از نماز می بینمتان!

آقای حمیدی به طرف صف های جماعت می رود. اصغر غر می زند:

- تو هم با این حرف زدنت. پسر چرا من و من می کنی؟

- راست می گویی خودت بگو.

می رویم و آخر صف نماز می ایستیم. بعد از نماز، دوباره کنار آقای

حمیدی می نشینیم. آقای حمیدی می گوید:

چرا دل دل می کنید؟ حرفتان را بزنید. اصغر می گوید:

- آقا، راستش ما می خواهیم عضو بسیج پایگاه شما بشویم.

نفس راحتی می کشم. به آقای حمیدی نگاه می کنم، آقای حمیدی چند

لحظه در سکوت نگاهمان می کند و بعد تسبیح اش را از جیب کتش

درمی آورد. هر سه ساکتیم. سرانجام قفل لبان آقای حمیدی می شکند:

- نه، نمی شود. شما درستان را بخوانید بهتره.

چیز سنگینی به گلویم چنگ می اندازد. اصغر با التماس می گوید:

- آقا برای چی؟ ما رضایت نامه هم داریم.

آقای حمیدی می گوید:

- حرف رضایت نامه نیست. اولاً سن شما برای بسیجی شدن کمه، ثانیاً

درس و مشق برای شما واجب تر از بسیج است.

خجالت را کنار می گذارم و می گویم:

- آقا، این همه دانش آموز عضو بسیج اند، یکی اش هم ما. مگر چه

می شود؟

- من با جای دیگری کار ندارم. تو پایگاه ما نظم و انضباط حرف اول را

می زند. طبق بخشنامه و شرایط، نه سن شما کافیه، نه...

اصغر می گوید:

- نه چی آقا؟

آقای حمیدی به چشمانمان زل می زند.

- همان که گفتم. من از شما راضی ام، اما نمی توانم شما را اینجا تو بسیج قبول کنم. دلیلش را نپرسید. دیگر دوست ندارم حرف دیگری بشنوم. بروید خانه، به سلامت!

آقای حمیدی چنان خشک و جدی حرفش را می زند که جای التماس و خواهش و حرف نمی گذارد. اصغر نگاهم می کند. دلم گرفته است. هر دو بلند می شویم و از شبستان بیرون می رویم. تا سر کوچه حرفی نمی زنیم. اصغر خداحافظی می کند و می رود. برف سنگین شده است. انگار در آسمان برف حلاجی می کنند. خم می شوم مشتت برف برمی دارم. گلوله می کنم و به دیواری می کوبم. برف روی دیوار پهن می شود.

## فصل نوزدهم

زمین زیر لایه سنگین و سپید برف، گم شده است. قدم که برمی دارم، برف زیر پایم صدا می کند و خرد می شود. انگار لحاف سفیدی روی زمین کشیده اند. صدای بوق قطار بلند می شود و بعد زمین آهسته می لرزد. سر کوچه می رسم. واگن ها پشت سر هم به تندی رد می شوند. غلام منتظرم است و پا به پا می کند. کاپشن چرمی رنگ و رفته ای به تن و کلاه پوستی بزرگی به سر دارد. کیفش را دستم می دهد. مستی برف برمی دارد و گرد می کند و می کوبد به شاخه های درخت سر کوچه. پوفه های برف می ریزد زمین.

- دیشب با اصغر کجا رفته بودی؟

نفسم بند می آید. غلام گلوله دیگری درست می کند و آهسته می کوبد به پس گردنم. چندشم می شود. ذرات برف سر می خورند تو بدنم.

- جوابم را بده!

نرم نرم راه می رویم.

- جایی کار داشتیم.

- کجا؟

چند نفر در حال برف پرت کردن به سوی هم، از کنارمان می گذرند.  
 غلام پشت پا می زند. می افتم زمین. به بهانه بلند کردن، پس گردنم را  
 می گیرد و صورتم را تو برف فشار می دهد. صورتم یخ می زند. چند تکان  
 می خورم. دستانش سست می شود و بلند می شوم. فریاد می زنم:

- چرا این طوری می کنی؟

غلام چشم تنگ می کند و لبخندزنان می گوید:

- بارک الله، چشمم روشن. خیلی پررو شدی!

چند تا از بچه های مدرسه نگاهمان می کنند. غلام کیفش را از دستم  
 می کشد. برف کیف را می تکاند و می گوید:

- که این طور! جواب سربالا می دهی؟ عیب ندارد. خوشم آمد.

بدنم خیس شده و می لرزد.

- بعد از مدرسه می بینمت چپول خان!

غلام پا تند می کند و می رود. گریه ام می گیرد. دیگر از دستش خسته  
 شده ام.

به مدرسه می رسم. در بزرگ طوسی رنگ مدرسه بسته است. بچه ها  
 شادمان و پر سر و صدا، به سوی هم گلوله برف می اندازند. غلام به طرفم  
 می آید و می گوید:

- خب چپول خان! این هم از مدرسه، تعطیل شده. حالا می رسیم به تو!

پشت سرش راه می افتم. اصغر را می بینم. کمی قوت قلب می گیرم. با هر

دومان دست می دهد و می گوید:

- هی پسر، عجب شانسی آوردیم. من یکی، امروز حال و حوصله سر

کلاس رفتن نداشتم. آیدین می آیی به کتابخانه برویم؟



غلام می گوید:

- نه! آیدین خان کار دارد. خودت برو.

اصغر با تعجب نگاهم می کند. غلام دستم را می کشد. اصغر با اشاره می پرسد چه شده و من حرفی نمی زنم.

برف تا بالای قوزک پایم رسیده است. می لرزم. به پشت خط می رسیم. سوز می آید، جلوتر می رویم. درختچه های لخت، زیر لایه برف خم شده اند. فقط ریل راه آهن که مثل دو مار سیاه و موازی تا انتها کشیده شده، دیده می شود. یکهو غلام برمی گردد و سیلی محکمی به گوشم می کوبد. پرت می شوم روی زمین.

- حالا برای من زبان درآوردی، چپول خان؟

غلام با مشت و لگد به جانم می افتد. بلند می شوم و حمله می کنم. دیگر طاقت ندارم. غلام پس گردنم را می گیرد و می کوبد زمین. گلویم را تو چنگش می گیرد و با دست دیگرش برف و گل و لای بر سر و صورتم می مالد. نفسم بند می آید. دست و پا می زنم. غلام نعره می زند:

- همین جا خفه ات می کنم. تقصیر منه که بهت رحم کردم.

دارم خفه می شوم. دستش را گاز می گیرم. بلند می شوم. با مشت به شکم می کوبد. دست و پایم از سرما کرخ شده است. به زانو می افتم زمین و سرفه می کنم. سینه ام می سوزد. غلام خیس عرق شده. صورتش سرخ شده و چشمان گریه ای اش از عصبانیت می خواهد از حدقه بیرون بزند. گریه گریه می گویم:

- غلط کردم، غلط کردم. ببخشید.

غلام چند نفس عمیق می کشد و می گوید:

- نه، این طور نمی شود. تو خیلی پررو شدی.
- دارم از سرما می میرم. بگذار بروم.
- آره ارواح شکمت، می گذارم بروی.
- بلند می شوم. دستانم را زیر بغل فشار می دهم. نوک انگشتان دست و پایم گزگز می کند. غلام می گوید:
- الان فصل آدم برفی درست کردن است. یاالله، دستانت را باز کن!
- با بدبختی دستانم را باز می کنم. غلام مشت مشت برف برمی دارد و بر بدنم می مالد. کم کم زیر لایه ای از برف پنهان می شوم. تا گردن سفید می شوم. فقط سر و صورتم برف مالی نشده است. غلام خوش خوش خوشانه می خندد و می گوید:
- حیف که هویج ندارم جای دماغت بکارم.
- می لرزم. دندان هایم به هم می خورد.
- آ... آ... غلام... دارم می... می میرم. بگ... بگذار بروم.
- غلام مشت برف روی سرم می گذارد می گوید:
- به یک شرط!
- بدنم داغ داغ می شود. دستانم را می بندم و روی زمین پهن می شوم. غلام چانه ام را تو انگشتانش می گیرد و می گوید:
- باید تا فردا صبح پانصد تومان برایم جور کنی، فهمیدی؟
- سر تکان می دهم. غلام کیفش را برمی دارد. مشت برف به صورتم می مالد و می رود. چند لحظه ای همان طور می مانم. اگر همین طور بمانم، حتماً از سرما یخ می زنم. به زحمت بلند می شوم. با بدبختی کیفم را برمی دارم. سرم درد می کند. گوش هایم داغ شده. پا کشان به طرف محله می روم.

چند بار زمین می خورم تا به خانه می رسم. خودم را چند بار به در می کوبم. مادرم در را باز می کند. مادر حال و روزم را که می بیند، هول می کند. لیلا جیغ می کشد و کاپشنم را می کند. می برنم به حمام. مادر شیر آب گرم را باز می کند و با لباس هلم می دهد. زیر دوش. داغ می شوم. مادر سر و شانه هایم را می مالد. گریه می کند. تمام بدنم درد می کند. صورتم را می شوید.

پسران نیمه شب

◆ ۹۲

## فصل بیستم

باران می‌بارد. باران نیست، برف است که پولک پولک بر زمین می‌نشیند. اما آفتاب داغی در سینه آسمان می‌سوزد. باد تندی می‌وزد. از خانه روبه‌رو صدا بلند می‌شود. شاهین اسباب و اثاثیه خانه آقا ایوب را سوار خروس لاری مسعود کلیدساز می‌کند و می‌جهد پشت خط. اصغر می‌گوید که خروسش تک است. پلیس‌ها به خروس شلیک می‌کنند. خروس دنبالم می‌کند. به پس‌گردنم نوک می‌زند. می‌افتم زمین. خروس می‌پرد روی سینه‌ام. خروس می‌شود غلام. اصغر بلندگو به دست گرفته و هوار می‌کشد. غلام به شکم می‌کوبد. غلت می‌زنم. لیلا قیچی را تو چشمم فرو می‌کند. همه‌جا تاریک می‌شود. مادرم می‌گوید باز عراقی‌ها حمله کردند. مهناز زیر سوزن چرخ خیاطی می‌رود و روی صورتش خط‌های مورب و زیگزال، نقش می‌بندد. شاهین، با چاقو شکم آقا جان را پاره می‌کند. غلام ریسه می‌رود. مش برات پیت آتش را هوار می‌کند روی خانه‌مان. قطار نعره‌زنان می‌آید و تنوره می‌کشد به آسمان. هزاران آدم‌برفی دنبالم می‌کنند. غلام فرمانده‌شان است. پناه می‌برم به مسجد. آقای حمیدی از مسجد پرتم می‌کند بیرون. می‌افتم روی چرخ طوافی آقا ابراهیم و مثل لبوها می‌پزم و دود

می شوم و می روم به آسمان. سوزن تو بازویم می رود. چند قطره آب گرم روی صورتم می چکد. به سوی زمین سقوط می کنم و روی پشت بام خانه مان می افتم.

چشم باز می کنم. گلویم می سوزد، خشک شده است. تمام بدنم درد می کند، صدای لیلا را می شنوم:  
- آیدین! آیدین! منم لیلا.

سرم گیج می رود. دهانم تلخ است. به لیلا نگاه می کنم. کنارم نشسته و قوطی پلاستیکی سرم را بالا گرفته است. لوله سرم تا بازوی راستم کشیده شده است.

- من کجام؟

لیلا سر برمی گرداند طرف در و فریاد می زند:

- آقاجان، مامان، بیایید! آیدین چشم باز کرد!

پدر و مادرم به اتاق می دوند. آقاجان لباس بیرون تنش است. موهایش آشفته است. چشمان مادرم دو کاسه خون شده. آقاجان سرم را به زانو می گیرد. مادرم می بوسدم و گریه می کند. می گویم:  
- تشنمه، آب.

مادر می رود و با پارچ و لیوان برمی گردد و آب می خورم. حالم بهتر می شود. هنوز پاهام و کمرم درد می کند. از گرما دارم می پزم. می خواهم پتو را کنار بزنم که مادرم نمی گذارد.

- باید خوب عرق کنی تا زودتر خوب شوی.

مهناز نیست. سراغش را می گیرم. آقاجان سرم را روی متکا می گذارد. مادر دستمال مرطوبی روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

- طفل معصوم دو روز بالا سرت نشسته بود. تبت خیلی بالا بود. خیلی هذیان می گفتی. یک ساعت پیش، احمد آقا بردش بیرون هوا بخوره. احمد آقا خیلی زحمت کشید. دستش درد نکند. تا بیمارستان کولت کرد. بی رمق نگاهشان می کنم.

چشم که باز می کنم، مادرم را می بینم که به پشتی تکیه داده و در همان حالت خوابش برده است. لوله سرم را از دستم کشیده اند، اما هنوز جای سوزن که روش چسب زخم چسبانده اند درد می کند. دستانم را ستون می کنم و به زحمت می نشینم.

روسی مادر باز شده و نصف موهای پرکلاغیش ریخته سمت راست صورتش. نیمه دیگر صورتش خسته و عرق کرده است. دستش را می گیرم. از خواب می پرد. بغلم می کند و می بوسدم.

- بیدار شدی؟ الحمدلله!

رو به در اتاق می کند و می گوید:

- لیلا جان، سوپ آیدین را بیار!

لیلا سینی به دست، تو می آید. سلام می کنم. هیچ وقت این اندازه مهربان و زیبا ندیدمش. مهناز هم می آید. بغلم می کند و اشک می ریزد. مادرم می خندد و می گوید:

- زن گنده! چیه این قدر مثل ابر بهار اشک می ریزی؟ زشته، مثلاً به امید خدا هفته آینده عروسی ته!

با ناباوری به مهناز نگاه می کنم. مهناز گریه گریه می خندد. پتو را کنار

می زنم. از پنجره به بیرون نگاه می کنم. آسمان ابری است. لیلا می گوید:

- من دیرم شده. امروز امتحان میان ثلث داریم. خداحافظ!

به مادر نگاه می‌کنم.

- چند روزه که ناخوشم؟

- سه روزه.

نفسم بند می‌آید، سه روز!

- به مدرسه‌تان خبر دادم. آقای حمیدی آمد دیدنت، اما خواب بودی.

دم در پاکت میوه‌ای داد و حال تو و دایی حسن را پرسید و رفت.

می‌خواهم از جا بلند شوم. مادر دست بر شانهم می‌گذارد و می‌گوید:

- بدنت هنوز ضعیفه. بهتره استراحت کنی. بیا بین لیلا برات چه سوپی

پخته!

بوی سوپ اشتهایم را تحریک می‌کند. بشقاب سوپ را از دست مادرم

می‌گیرم.

- عجب مزه خوبی داردا!

مادرم می‌خندد و می‌گوید:

- می‌بینی چه دست پختی داره!

سر تکان می‌دهم و با لذت سوپ را قاشق قاشق می‌خورم.



## فصل بیست و یکم

مادرم می گوید:

- حالا تا فردا استراحت می کردی، مگر چه می شد؟
- پاشنه کتانی ام را می کشم.
- از درس عقب می افتم.
- ببین آیدین! امروز می رویم خرید عروسی. می ماندی و می آمدی.
- من رفتم.
- برف ها تو خوب تلمبار شده اند. مثل تپه ای سفید و یخی بالا آمده اند.
- از کنار دیوار می روم. سر کوچه غلام را نمی بینم. هنوز نیم ساعتی به خوردن زنگک مدرسه مانده است. پا تند می کنم. شال گردن را دور گردن و دهانم حلقه می کنم. هوا سوز دارد. سفیدی برف چشمانم را می زند.

به مغازه آقا صولت می رسم. روی شیشه بزرگ مغازه اش با شبرنگ رنگین کمانی رنگ نوشته است: «برق کشی منازل و تعمیر لوازم برقی صولت». خود آقا صولت پشت میز چوبی و کهنه اش نشسته و با چیزی ور می رود. در را باز می کنم. زنگوله بالای در صدا می کند. گرما تو صورتم

می خورد. سلام می کنم. آقا صولت سر بلند می کند. عینک قاب کائوچویی به چشم دارد. دماغ کوفته‌ای و ترکیب صورتش استخوانی است و سیل پوست تخمه‌ای به لب دارد. از جا نیم خیز می شود. می گوید:

- به به! آقا آیدین گل و گلاب، خوش آمدی! چه عجب این طرف‌ها؟ دست می دهم. به چهارپایه چوبی کنار قفسه وسایل برقی اشاره می کند و می گوید:

- ببینم، اصل حالت چطوره؟ چه عجب یاد ما کردی باوفا!  
آقا صولت برایم چایی می ریزد و کتری را روی چراغ دود گرفته وسط مغازه می گذارد. از رادیو سیاه و کوچکش، مارش عملیات پخش می شود. دور تا دور مغازه، پر از مفتول‌های حلقه شده و کنتور و دل و روده رادیو و تلویزیون است. بالاسر آقا صولت، ساعت دیواری بزرگ و پاندول‌داری تیک تاک می کند. کنار ساعت، عکس قاب گرفته آقا صولت در جوانی اش جا گرفته است.

- خب این ورها؟  
- آمدم حالتان را بپرسم. کار و بار چطوره؟  
- ای، الحمدلله! می گذرد. دست تنهام. کاش دوباره تابستان می شد و تو به کمکم می آمدی.

- من که کاری از دستم بر نمی آید.  
- چرا، اتفاقاً تو خیلی هم کمک حالم بودی. حالا نگفتی چطور شده که این طرف‌ها آمده‌ای؟

سرم را پایین می اندازم. با کیف چرمی ام ور می روم و آخر سر می گویم:  
- راستش آقا صولت، کمی پول می خواهم.  
آقا صولت می خندد و می گوید:

- دیدی گفتم کار داری شیطون؟!
  - هر دو می خندیم.
- حالا چقدر می خواهی؟
- پانصد تومان.
- آقا صولت سوت می زند و می گوید:
  - پانصد تومان؟
  - می خواهی چکار؟
  - لازم دارم. اگر قرض بدهید ممنون می شوم.
  - باشد، بیا! این هم پانصد تومان ناقابل. قابل ندارد.
  - پنج اسکناس صد تومانی دستم می دهد. می گویم:
    - دستت درد نکند، زود برمی گردانم.
  - این حرف ها چیه پسرم؟ مگر یادت رفته که من بهت بدهکارم. بیا این هم سیصد تومان بقیه اش!
    - چی؟ من که از شما طلبکار نبودم.
  - آقا صولت دوباره می خندد و می گوید:
    - چه حواسی داری! کاش یادت نمی انداختم و هپلی هپوش می کردم! مرد مؤمن مگر یادت نیست که آخرین حقوقت را نگرفتی، گفتی بماند برای بعد؟
  - سر تکان می دهم و می خندم. به ساعت نگاه می کنم، سریع چایی ام را می نوشم و بلند می شوم.
    - آقا صولت من دیرم می شود، به خاطر پول ممنون.
    - چایی دوم؟ بین آیدین! اگر خواستی، می توانی وقت بی کاریت اینجا بیایی. هم کمک حال من می شوی هم یک چیزی دستت را می گیرد.

- ان شاء الله بعد از امتحانات، با اجازه.  
بیرون می آیم و یک نفس تا مدرسه می دوم.

## فصل بیست و دوم

غلام از ته کلاس برایم پیغام می فرستد.

- جورش کردی؟

برمی گردم می گویم: «آره!» معلم زبان، به تخته سیاه تقه می زند:

- پلیز لیسن!

زنگ می خورد. هوا بارانی است. مجبوریم تو کلاس بمانیم. می خواهیم ته کلاس بروم که در باز می شود و آقای ناظم مدرسه وارد کلاس می شود. همه بلند می شوند. آقای ناظم می گوید:

- بنشینید.

قدم می زند و بعد می گوید:

- تو جبهه ها عملیات شده. می خواهیم به نمازخانه برویم و برای سلامتی رزمندگان دعا کنیم. حالا آرام و ساکت به نمازخانه بروید.

نمازخانه غلغله است. تمام بچه های مدرسه جمع شده اند. آقای ناظم تو میکروفن فوت می کند. همه ساکت می شوند. دعا شروع شده است. بغض می کند. نمی دانم دایی حسن حالا چه می کند، در کدامین جبهه است و در

چه وضعیتی است. صدای آقای ناظم در مدرسه می پیچد:

- یا وجیهاً عندالله اشفع لنا عندالله...

بعد از مراسم دعا، همه به کلاس هایشان می روند. ما ورزش داریم، اما هنوز باران می بارد. بچه ها به اتاق پینگ پنگ می روند اما من حال و حوصله ندارم. تو راهرو می ایستم و از شیشه در اصلی راهرو، به حیاط زل می زنم. دلم می خواهد باز گریه کنم. دلم خیلی گرفته. ضربه ای به شانه ام می خورد.

- چیه آبغوره گرفتی؟

جوابش را نمی دهم. غلام می گوید:

- آن قدر مثل پیرزن ها گریه کن تا آن یکی چشمت هم کور بشود.

یاالله رد کن بیاد!

دست به جیب می کنم. پانصد تومان را دستش می دهم. غلام می خواهد برود که چشمم به آقای حمیدی می افتد که ایستاده و نگاهمان می کند. غلام دست و پایش را گم می کند. آقای حمیدی طرفمان می آید. غلام سلام می کند. آقای حمیدی رو به من می گوید:

- چی به اش دادی؟

سرم را پایین می اندازم. آقای حمیدی چانه ام را می گیرد و سرم را بلند می کند.

- نشینیدی چه گفتم؟

غلام من و من کنان می گوید:

- آقا ازش طلب داشتیم، پولمان را پس داد.

آقای حمیدی به او براق می شود:

- از تو پرسیدم؟

غلام عقب عقب می رود. آقای حمیدی دستش را به طرف غلام دراز

می کند و با خشونت می گوید:

- بده من!

غلام با ترس و لرز پانصد تومان را به آقای حمیدی می دهد.

- هر دوتان فردا با پدرتان به مدرسه می آید، فهمیدید؟

غلام می گریزد. نفسم بند می آید. اگر آقا جان قضیه را بفهمد، کارم زار

است. پشت سر آقای حمیدی به دفتر می روم. برمی گردد طرفم و می گوید:

- چی شده؟

- آقا چیزه... آقا من...

- بیا تو، کارت دارم!

آقای حمیدی پشت میز می نشیند.

- بنشین!

روی صندلی ام می نشینم.

- بگو می شنوم.

می گویم:

- آقا نمی توانیم... نمی توانیم به پدرمان بگوییم...

آقای حمیدی بلند می شود و کنار پنجره می رود. قطرات باران به شیشه

می خورند و قل می خورند پایین.

- برای چی به داداش زاده پول دادی؟

- آقا بدهکار...

با عصبانیت برمی گردد و می آید طرفم. دست و پایم را گم می کنم.

دستش را بلند می کند.

- دروغ بگویی، همچو می زنم...

بی اراده دستانم را بالا می برم و چشمم را می بندم، اما خبری نمی شود.

- چشم باز می‌کنم. آقای حمیدی دوباره کنار پنجره رفته است.
- به من دروغ نگو. من همه چیز را می‌دانم.
- یخ می‌کنم. قلبم چنان می‌زند که صدایش را به راحتی می‌شنوم.
- تو پول زور به داداش زاده می‌دهی، درسته؟
- گریه‌ام می‌گیرد. آقای حمیدی از کجا می‌داند؟ نکند اصغر بهش گفته باشد. آقای حمیدی دوباره پشت میز می‌نشیند.
- ببین آیدین! دایی حسنات تو را به من سپرده، یادت نرفته که؟ به من بگو. دوست دارم از زبان خودت بشنوم. گرچه تقریباً همه چیز را می‌دانم.
- چندبار دیده‌ام کیف داداش زاده را می‌بری و می‌آوری. بچه‌ها می‌گویند چند بار برایش سیگار خریده‌ای. می‌دانم او تو را مجبور کرد با سعید شریفی دعوا کنی. حتی فکر کنم ماجرای مریض شدنش هم به او مربوط باشد. تو پارسال دانش آموز خوبی بودی اما امسال حسابی افت کردی. نمرات پایین آمده. اگر دایی حسنات از من گلگی کرد، من جوابش را چه بدهم؟
- بغضم می‌ترکد و شروع می‌کنم به حرف زدن.
- همه چیز را تعریف می‌کنم. انگار بار سنگینی را از دوشم برداشته‌اند.
- آقای حمیدی از جعبه روی میز، دستمال کاغذی می‌کند و دستم می‌دهد. بعد تسبیح‌اش را در می‌آورد و تندتند دور انگشتش می‌چرخاند. فقط صدای دانه‌های تسبیح در اتاق می‌آید. آقای حمیدی تسبیح را در جیبش می‌گذارد. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:
- تو از داداش زاده یا شاهین نمی‌ترسی، تو اسیر خودت شدی!
- با تعجب نگاه می‌کنم.
- در حقیقت داداش زاده نقطه ضعف تو را فهمیده.



به آقای حمیدی نگاه می‌کنم.

- من می‌توانم داداش زاده را تنبیه کنم. کاری کنم که دیگر دور و برت نیاید. اما آخرش چی؟ اگر تو الان جلو او نایستی، در آینده جلو خیلی‌ها، جلو سختی‌ها، می‌ترسی و از پا در می‌آیی. حضرت علی می‌گوید: «ترس برادر مرگ است.» می‌دانی یعنی چه؟ مرگ یکبار جان آدم را می‌گیرد، اما ترس روزی هزار بار. برای یک بار هم که شده باید جلو داداش زاده یا هر کس دیگری که بهت ستم می‌کند، دربیایی. باید مرد بشوی. مرد! می‌فهمی؟!

گیج شده‌ام. انگار جادو شده‌ام.

- تو اسلام خشونت رد شده، اما دفاع واجب. از خودت، از شخصیت دفاع کن. نگذار کسی تو را له کند. باید با سختی‌ها بجنگی تا هیچ زورگویی اسیرت نکند.

صدای زنگ مدرسه بلند می‌شود. آقای حمیدی پولم را می‌دهد و از دفتر بیرون می‌رود. بدنم داغ شده است. انگار تو تنور افتاده‌ام.

پسران نیمه شب

◆ ۱۰۶

## فصل بیست و سوم

آقاجان می گوید:

- قربان شاپسرم برم! مواظب باش از دست نيفتد. من زودی برمی گردم.  
جعبه های شیرینی را می گیرم. سنگین هستند. آقاجان می رود به سلمانی  
و من به طرف خانه راه می افتم. بین راه اصغر را می بینم. می آید کمکم.  
نصف جعبه ها را می گیرد و راه می افتم. اصغر می گوید:  
- ان شاء الله عروسی خودت، خودم با الک آب می آورم!  
ادای خندیدن درمی آورم و می گویم:  
- یخ کنی یخچال فرنگی، بی مزه!  
اصغر می خندد. چشمم می افتد به غلام که تو صف نانوايي ایستاده و  
بروبر نگاهمان می کند. محلش نمی کنم. می دانم که خیلی حرص می خورد.  
دو، سه روزی می شود که محل آدم بهش نمی گذارم. بعد از صحبت های  
آقای حمیدی، تصمیمم را گرفته ام. فوقش با یک دعوی حسابی از جلوش  
درمی آیم.

به خانه می رسیم. از خانه مان صدای ساز و آواز بلند است. اصغر مزه

می ریزد:

- می گویم آیدین! می خواهی پیام تو یک رقص مشدی آذربایجانی بکنم؟

- آره، با این عینک ته استکانی و هیکل بی قواره ات خیلی هم بهت می آید!

اصغر حسابی بور می شود. جعبه ها را زمین می گذارد. می گویم:

- بچه نه! زمین خیس، برش دار.

اصغر راه می افتد. داد می زنم:

- لا اقل شیرینی بردار، بوش می آد!

اصغر محل نمی گذارد. خنده ام می گیرد.

با آرنج به در می کوبم. خبری نمی شود. چند لگد آرام به در می زنم.

لحظه ای بعد مادر، در را باز می کند. لباس لیمویی خوش دوختی پوشیده و

دستی هم به سر و صورتش کشیده. با داد و فریاد می گوید:

- چه خبرته؟

می خندم و می گویم:

- خوشگل شدی مامان!

چشمم به حیاط می افتد. چند دختر پنج - شش ساله در حیاط و رجه

ورجه می کنند و مثلاً می رقصند. مادرم می گوید:

- چشم هایت را درویش کن بی حیا! سرت را بنداز پایین و جعبه ها را

بگذار زمین و برو مجلس مردانه، زود باش!

سرم را پایین می اندازم و جعبه های شیرینی را به حیاط می برم. مادرم پس

گردنم را می گیرد و هلم می دهد بیرون. یک هو چشمم می افتد به خاله

معصومه و خاله اعظم که با هول و ولا می آیند. می روم جلو و می گویم:

- سلام خوش...

صورت خاله معصومه خراش برداشته است. خاله اعظم هق هق کنان به دیوارمان تکیه می دهد. چادرش سُرمی خورد روی شانه هایش و زار می زند:

- ای وای حسن ام... ای وای... ای وای برادرم ای وای.

دلم هری می ریزد. محکم به در می کوبم. مادر، در را باز می کند. خاله معصومه خودش را بغل مادر می اندازد. خاله اعظم به صورتش چنگ می اندازد و ضجه می زند:

- مریم کجایی که حسن مان رفت! مریم برادرم مان رفت. کبوترمان رفت...

مادرم می افتد زمین. می روم تو حیاط و شانه هایش را می گیرم. خاله معصومه دو دستی به زمین می کوبد. حیاط با جیغ و فریادهای خاله ها و مادرم شلوغ می شود. صدای آهنگ قطع می شود. لیلا مات و مبهوت به دیوار تکیه می دهد. سرم را به دیوار می کوبم. مهناز لباس عروسی به تن از اتاق بیرون می دود و پشت سرش احمد آقا، پابرنه به حیاط می دود. خانه مان پر از گریه و فریاد می شود.

پسران نیمه شب

◆ ۱۱۰

## فصل بیست و چهارم

جلو معراج شهدا، غلغله است. عده‌ای، گوشه‌ای سینه می‌زنند. عکس چند شهید روی دست‌ها می‌چرخد، تابوتی از معراج بیرون می‌آید. دهها نفر به طرف تابوت هجوم می‌برند. تابوت به داخل آمبولانس هل داده می‌شود. آقا جان دستمال یزدی‌اش را جلو صورت گرفته و شانه‌هایش می‌لرزد. تا حالا اشکش را ندیده بودم. احمد آقا به آقا جان دل‌داری می‌دهد. گریه آقا جان بیشتر حالم را منقلب می‌کند. اصغر دست بر شانه‌ام می‌گذارد، می‌گوید که گریه نکنم. شوهر خاله‌هایم، آقا اسماعیل و آقا قاسم، از معراج بیرون می‌آیند. همه سیاه پوشیده‌ایم. آقا اسماعیل گریه‌گریه می‌گوید:

- الان می‌آورندش!

و اشک می‌ریزد. اصغر عینکش را برمی‌دارد و چشمان خیسش را پاک می‌کند. آقای حمیدی می‌آید. آقا جان را بغل می‌کند. یک هو صدای لاله‌الاله مردم بلند می‌شود. آقا قاسم زار می‌زند:

- حسن را آوردند!

همه به طرف تابوت می‌دویم. زمین می‌خورم. آقای حمیدی بلندم می‌کند. می‌رویم زیر تابوت. آمبولانس عقب عقب به طرفمان می‌آید. در

عقبش باز می شود. تابوت تو آمبولانس می رود. آقای حمیدی بالا می پرد. من هم بالا می روم. آقا جان نمی گذارد. دست و پا می زنم و جیغ می کشم و در آمبولانس را می گیرم. آقا جان ولم می کند. اصغر هم بالا می آید. در آمبولانس بسته می شود. می افتم روی تابوت که چوبی است. پرچم سه رنگ ایران روش کشیده اند. آقا اسماعیل نوحه می خواند و سینه می زند. تابوت را بغل می کنم. آقای حمیدی سرش را روی تابوت می گذارد. می خواهم پرچم را کنار بزنم. آقا قاسم نمی گذارد. آمبولانس راه می افتد. التماس می کنم. ضجه می زنم. آقای حمیدی مشمع روی شهید را کنار می زند. دایی حسن را می بینم. پیشانی اش شکسته و چشم راستش نیمه باز است. دور شکم و سینه اش جفیه بسته اند که خونی است. به صورت سردش دست می کشم. آقا اسماعیل زار می زند. ریش نرم دایی حسن را نوازش می کنم. آقا قاسم سرش را به بدنه آهنی آمبولانس می کوبد. آقای حمیدی خم می شود و صورت دایی حسن را می بوسد. دست دایی حسن را می گیرم. سرد است. آقای حمیدی دوباره مشمع را روی دایی حسن می کشد و در چوبی تابوت را می گذارد. روی تابوت می افتم دیگر چیزی نمی فهمم.



## فصل بیست و پنجم

مادر وارد اتاق می‌شود. نیم‌خیز می‌شوم و سلام می‌کنم. مادر سیاه‌پوش است و هنوز جای خراش‌ها روی صورتش دیده می‌شود. تو این یک هفته، لاغر شده و رنگ به صورت ندارد. با صدای گرفته می‌گویی:

- پسرم پاشو. بچه‌های بسیج محله آمده‌اند سرسلامتی.

جلوی آینه می‌روم. چشمانم گود افتاده است. بعد از دو روز بیهوشی، تازه حالم دارد بهتر می‌شود. تو این یک ماه، دو بار به بستر بیماری افتاده‌ام. پیراهن سیاهم را می‌پوشم و از پله‌ها پایین می‌روم. صدای قرائت قرآن از حجله سرکوچه‌مان می‌آید. جلو در اتاق پذیرایی، چند جفت کفش رج شده. در می‌زنم و وارد اتاق می‌شوم. جمع به پایم بلند می‌شود. با همه دست می‌دهم و کنار آقا جان که سرش پایین است، می‌نشینم. بالای تاقچه، عکس قاب گرفته دایی حسن با حاشیه نوار مشکی جا گرفته است که به بیننده لبخند می‌زند. احمد آقا سینی خرما می‌چرخاند. همه فاتحه می‌خوانند. نمی‌دانم چرا آقای حمیدی نیامده است. یکی از میان جمع می‌گویی:

- خداوند سید حسن را با جدش آقا اباعبدالله‌الحسین محشور کند. حاج آقا، اکثر برادرانی که تو این جمع هستند، فردا به جبهه اعزام می‌شوند.

آمده‌ایم که به شما بگوییم که نمی‌گذاریم اسلحه سیدحسن و شهدای دیگر روی زمین بماند. ما می‌خواهیم به وصیت شهید عمل کنیم. از شما التماس دعای خیر داریم.

آقا جان سر بلند می‌کند. جذبه‌ای غریب یافته. شکمش تو رفته و ریش چند روزه‌اش به سفیدی می‌زند. دستانش را بلند می‌کند و با صدای خش‌دار و خوش‌آهنگی می‌گوید:

- خدا شما را حفظ کند. ان‌شاءالله هرچه زودتر صحیح و سالم با پیروزی به خانه برگردید.

بچه‌های بسیج، دوباره فاتحه می‌خوانند و بعد بلند می‌شوند با آقا جان و احمد آقا روبوسی می‌کنند و می‌روند. مادرم تو راهرو دعایشان می‌کند. پشت سرشان به کوچه می‌روم. اصغر رو به روی خانه‌مان، به گلدان‌های شمعدانی آب می‌دهد. صدایش می‌کنم. به طرفم می‌آید.

- سلام. حالت بهتره؟

- الحمدلله. زحمت افتادی.

- این حرف‌ها چیه، خب بینم، بهتر شدی؟

- آره بهترم. بینم از مدرسه چه خبر؟ کلی از درس‌ها عقب افتاده‌ام.

- نگران نباش! راستی خبر داری آقای حمیدی رفت؟

- کجا؟

- جبهه! دیروز آمد مدرسه و با همه خداحافظی کرد. برایت نامه داده.

بیا.

نامه را می‌گیرم و بازش می‌کنم.

«آیدین جان، سلام! امیدوارم وقتی این نامه را می‌خوانی، حالت خوب

شده باشد. مرا ببخش که بی‌خداحافظی از تو و خانواده‌ات به جبهه می‌روم.

راستش روی دیدن مادرت را ندارم. من فردا با بچه‌های گردان مالکک اشتر به دو کوهه می‌روم. التماس دعا دارم. درس‌ات را خوب بخوان.»  
چند پولک برف روی کاغذ نامه می‌افتد. به آسمان نگاه می‌کنم. آسمان خاکستری شده. اصغر می‌گوید:

- آه! تو باز هم گریه‌ات گرفت؟ این قدر گریه نکن. مگر چی شده؟

به اطراف نگاه می‌کنم و بعد رو به اصغر می‌گویم:

- اصغر، من می‌خواهم به جبهه بروم!

اصغر جا می‌خورد. با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- معلومه چه می‌گویی؟ ما را تو بسیج محله راه نمی‌دهند، چه برسد به جبهه!

- آهسته حرف بزن. من تصمیمم را گرفته‌ام. می‌خواهم فردا صبح به

پایگاه اعزام نیرو بروم. می‌آیی؟

اصغر چند لحظه‌ای فکر می‌کند. بعد سرش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- حالا تا فردا.

دست اصغر را فشار می‌دهم.



## فصل بیست و ششم

به پایگاه اعزام نیرو می‌رسیم. دل تو دلم نیست. پشت گرمی‌ام به بودن اصغر است. اما حال و روز او هم بهتر از من نیست.

شیشهٔ عینکش تندتند بخار می‌کند و مجبور می‌شود با دستمال پاکش کند. دم در پایگاه، یک بسیجی مسلح دارد قدم می‌زند. از ساختمان پایگاه صدای مارش و سرودهای حماسی می‌آید. پرچم‌های سرخ و سبز زیادی به سردر پایگاه تکان می‌خورد. کسانی که قصد ورود به آنجا را دارند، وارد اتاقک سیمانی می‌شوند.

- اصغر، رسیدیم!

سیبک گلوی اصغر بالا و پایین می‌شود. چند نفس عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- تو هیچی نگو، بسیار به من. باشه؟

- باشه.

هر دو وارد اتاقک سیمانی می‌شویم. انتهای اتاق یک در است که به داخل حیاط پایگاه اعزام نیرو باز می‌شود. یک بسیجی هفده - هجده ساله، تو اتاقک، آدم‌ها را تفتیش بدنی می‌کند. لباس پلنگی پوشیده است. دماغش

عقابی و چهره استخوانی دارد. ریش کم‌پشتی بر صورتش روییده است. نوبت من و اصغر می‌شود. با تعجب نگاهمان می‌کند و می‌گوید:

- بله؟

اصغر می‌گوید:

- می‌خواهیم ثبت‌نام کنیم!

جوان لبخند می‌زند و می‌گوید:

- برای کجا؟

- خب معلومه، برای اعزام به جبهه.

بسیجی جوان می‌خندد.

- شوخی‌تان گرفته؟ بروید به سلامت. بروید اینجا را خلوت کنید!

وا می‌روم. اما اصغر سینه جلو می‌دهد.

- برادر! مگر ما چه‌مان است؟

- چیزی‌تان نیست. فقط چهار - پنج سال دیرتر به دنیا آمده‌اید!

و دوباره می‌خندد. ناراحت می‌شوم. اصغر که سرخ شده، با صدای بلند

می‌گوید:

- ببینم، مگر ما با شما شوخی داریم؟ مگر تو مسئول ثبت‌نام اینجا ای؟

بسیجی جوان جدی می‌شود.

- گفتم بروید پی کارتان؟ زبان‌درازی هم نکن.

- چی چی بروید پی کارتان. اصلا تو چکاره‌ای جلو ما را گرفته‌ای؟

از صدای اصغر، یک بسیجی دیگر به اتاقک می‌آید و می‌گوید:

- چه خبره اینجا را سرت گرفته‌ای؟

اصغر بسیجی جوان را نشان می‌دهد و می‌گوید:

این حضرت آقا ما را مسخره می‌کند. مگر ایشان چکاره‌اس؟

بسیجی جوان می گوید:

- خیلی پررویی بچه؟

- درست حرف بزن. احترام خودت را نگهدار!

بسیجی دیگر پادرمیانی می کند و رو به بسیجی جوان می گوید:

- بی خیال شو مرتضی، بگذار داخل بروند. مسئولین اعزام خودشان

می دانند چه جوابی به اینا بدهند!

بسیجی جوان اخم می کند. با ناراحتی من و اصغر را تفتیش بدنی

می کند. اصغر لبخند زنان دست مرا می کشد و وارد حیاط می شویم.

- هی اصغر، خوب جلوش در آمدی ها!

- پس چی، ما اینیم دیگه! یادت باشه آیدین، اگر محکم و توپر حرفت

را به طرف بزنی، او کم می آورد. نباید کم بیاوری. این یک تجربه است!

هر دو می خندیم. به ساختمان چند طبقه اعزام نیرو نگاه می کنم و می گویم:

- حالا کجا برویم؟

اصغر سرش را می خاراند و می گوید:

- نمی دانم، صبر کن از یک نفر پرسم!

پیدا کردن آدم در اینجا سخت نیست! دهها نفر دم در ساختمان دارند

فرم پر می کنند. اصغر از یکی شان می پرسد:

- ببخشید، ما می خواهیم برای جبهه اسم بنویسیم. کجا برویم؟

- طبقه دوم اتاق ۱۱۰.

- ممنون!

وارد ساختمان می شویم. از راه پله بالا می رویم. در طبقه دوم، می گردیم

و اتاق ۱۱۰ را پیدا می کنیم. روی دیوارها، پوستر عکس شهدا و بریده

وصیت نامه شهدا را چسبانده اند. جلو اتاق ۱۱۰ چند نفر تو صف ایستاده اند.

می‌رویم و ته صف می‌ایستیم. دیوار راهرو مغزیسته‌ای رنگ است. کسانی که تو صف ایستاده‌اند، با تعجب نگاهمان می‌کنند. نوجوان شانزده، هفده ساله‌ای که شلوار نظامی و کاپشن به تن دارد و جلوتر از ما ایستاده می‌پرسد:

- می‌خواهید ثبت‌نام کنید؟

- بله.

می‌خندد. دیگران همه می‌خندند. اصغر ناراحت می‌شود.

- خنده داره؟

یکی از آنها، نوجوان جلو ما را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- این بنده‌خدا با آنکه شانزده سالش کامل است قبولش نمی‌کنند، چه

برسد به شماها که فوقش سیزده - چهارده ساله‌اید.

اصغر اخم می‌کند.

- شما به کار خودتان برسید. با ما چه کار دارید؟

- از ما گفتن بود. رفتید تو اتاق و با اخم و ناراحتی بیرونتان کردند،

دلخور نشوید!

اصغر اعتنایی نمی‌کند. من هم جواب نمی‌دهم. دو، سه نفر از آنها زیر

جُلکی می‌خندند و ما را به هم نشان می‌دهند.

صف جلو می‌رود. هر چند دقیقه دو نفر وارد اتاق می‌شوند و دو نفر دیگر

بیرون می‌آیند. چند نفر دیگر می‌آیند و پشت سر من و اصغر تو صف می‌ایستند.

جلوتر می‌رویم. دل تو دلم نیست. دست اصغر را فشار می‌دهم. چشمان

اصغر یک جور شده است. اضطراب و دلواپسی را می‌شود به راحتی در

چشمانش دید.

نوبت من و اصغر می‌شود. هرچه دعا بلدم زیر لب می‌خوانم. بسم‌الله

می‌گویم و پشت سر اصغر وارد اتاق می‌شوم.



## فصل بیست و هفتم

چند میز فلزی طوسی‌رنگ، اتاق را دو قسمت کرده است. قفسه‌های فلزی، دورتادور اتاق به دیوار چسبیده. روی قفسه‌ها پر از پوشه و کاغذ است.

دو میز جلومان است. پشت هر میز، یک جوان پاسدار نشسته. من جلوی میز اول می‌ایستم. جوان پاسدار پشت میز، فقط یک دست دارد. آستین خالی پیراهن نظامی سبزرنگش، به شانهاش سنجاق شده است. عینکی است و ریش کم‌پشتی دارد. در حال نوشتن روی برگه‌ای است. به انگشت چهارم دست راستش، یک انگشتر عقیق زردرنگ دارد. سر بلند می‌کند و با دیدن من جا می‌خورد. به آن یکی نگاه می‌کند. پاسدار دیگر هم دارد به پاسدار یک‌دست نگاه می‌کند. در یک لحظه هر دو می‌خندند. پاسدار یک‌دست می‌گوید:

- بله، فرمایش؟

می‌خواهیم برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کنیم.

پاسدار دیگر خنده‌خنده می‌گوید:

- حتماً می‌خواهید هر چه زودتر به خط مقدم بروید و پدر عراقی‌ها را

دریاورید، نه؟

- بله، درسته.

پاسدار یک دست، جدی می شود.

- کی شما را به اینجا راه داد؟ بروید به درس و مشق تان برسید!

به دست و پا می افتم.

- برادر. مگر ما چه مان است؟

- چیزی تان نیست. فقط سن تان کم است. طبق ضوابط نمی توانیم

اسمتان را بنویسیم.

اصغر با التماس می گوید:

- برادر، تو را به خدا اذیت نکنید. اسم مان را بنویسید!

پاسدار دومی می گوید:

- راه های دیگری هم برای فرار از مدرسه هست!

خیلی بهم بر می خورد. خجالت و حیا و ترس را کنار می گذارم. حال

خودم را نمی فهمم. فریاد می زنم:

- ما فراری نیستیم. ما نیامده ایم اینجا شما مسخره مان کنید. دایی من تازه

شهید شده، وصیت کرده جایش را در جبهه پر کنیم. می فهمید یعنی چه؟

من هم می خواهم به وصیتش عمل کنم.

اصغر شیر می شود.

- باشد! ما می رویم از جای دیگر اعزام می شویم. جا قحطی که نیست.

شماها هم آن قدر بخندید که...

اصغر باقی حرفش را می خورد. پاسدار یک دست جا خورده، با لحنی

دلجویانه می گوید:

- معذرت می خواهم، قصد ناراحت کردن تان را نداشتیم. اما ما نمی توانیم

برایتان کاری بکنیم، حتی اگر ما قبول کنیم، دم در پادگان آموزشی، شما را برمی گردانند خانه. الکی خودتان را خسته نکنید. الحمدلله تو این مملکت آن قدر جوان باغیرت هست که راه دایی شهید شما را ادامه بدهند.

اصغر دستم را می کشد. از اتاق بیرون می رویم. یکریز اشک می ریزم. نمی توانم جلو خودم را بگیرم. از میان جمعیت که نگاهمان می کنند، می گذریم. می رویم روی پله ای نزدیک پاگرد راهرو می نشینیم. یک نفر صدایم می کند. سر بلند می کنم. همان پاسدار یک دست است.

- بیا برویم حیاط.

به حیاط می رویم. در گوشه حیاط، یک کانکس فلزی بزرگ است که درش باز است و یک پیرمرد به بسیجی ها لباس و پوتین می دهد.

روی جدول نزدیک باغچه کنار ساختمان می نشینیم. پاسدار یک دست

می گوید:

- به خدا قصد مسخره کردنتان را نداشتیم.

اشک هایم را پاک می کنم. پاسدار یک دست می گوید:

- داییتان کی شهید شده؟

- سه هفته پیش!

- خوش به سعادتش! من به حس و حال شما غبطه می خورم. اما... اما...

اصغر می گوید:

- پس ما چه کار کنیم؟ حداقل یک راه نشانمان بدهید.

پاسدار یک دست، چند لحظه فکر می کند و بعد می گوید:

- تصمیمتان برای رفتن به جبهه جدی است؟

- بله.

- بینم، تو جبهه، دوست و فامیل یا آشنایی دارید؟

اصغر می گوید:

- نه، نداریم.
- فقط یک نفر را داریم!
- اصغر با تعجب نگاهم می کند.
- منظورت کیه؟
- آقای حمیدی!
- این آقای حمیدی کی هست؟
- معلم هندسه مان است. یک هفته پیش به جبهه رفت.
- می دانید کجا رفته؟
- به ذهنم فشار می آورم و بعد می گویم:
- تو نامه اش نوشته که با گردان مالک اشتر می رود دو کوهه.
- خب پس نیروی لشکر حضرت رسول است. بینم با آقای حمیدی، صمیمی هستید؟
- خب معلم مان است دیگر.
- نه، منظورم این است اگر بروید آنجا، می تواند برایتان کاری کند؟
- نمی دانم، اما دوست صمیمی دایی ام بود.
- خب، این شد یک چیزی. ببینید بچه ها! این حرفی که می زنم را از من نشنیده بگیرید اما وقتی شما را دیدم، یاد چند سال پیش افتادم. آن زمان من به سن و سال شما بودم. هیچ جا مرا به جبهه اعزام نمی کردند. پسر عمه شهیدم، توی یکی از لشکرها مسؤولیت داشت. تنهایی شال و کلاه کردم و رفتم پیش اش. بنده خدا را جلو کار انجام شده قرار دادم. او هم مجبور شد برایم پارتی بازی کند و به یکی از گردان ها معرفی ام کرد. البته چند ماه نیروی تدارکات بودم. بعد با سلاح ها و تاکتیک عملیات آشنا شدم و مرا به

عملیات هم بردند. حالا اگر تصمیم تان جدی است، باید بروید سراغ معلم تان. از توپ و تشرش نترسید. کمی اصرار کنید. حتماً مجبور می شود برایتان کاری کند.

اصغر می گوید:

- اما ما که نمی دانیم دو کوهه کجاست!

- پادگان دو کوهه در پنج کیلومتری شهر اندیمشک است. سوار قطار خر مشهر که بشوید دم در پادگان توقف می کند.

اصغر می گوید:

- اگر عمری بود، حتماً از خجالتان درمی آییم. راستی اسم شما چیه؟

پاسدار یک دست می خندد.

- عبدالله.

می خواهیم از پایگاه اعزام نیرو خارج شویم که اصغر دستم را می گیرد.

- آیدین، یا الله بخند! باید خندان و خوشحال به نظر برسی!

- برای چی؟

- کارت نباشد. زود باش نیشات را باز کن!

به زور می خندم. وارد اتاقک نگهبانی می شویم. بسیجی جوان، چپ چپ

نگاهمان می کند. اصغر خنده خنده رو به من می کند و می گوید:

- عشق کردی آیدین؟ ما اینیم دیگه، به این می گویند یک اعزام فوری

به جبهه بدون آموزش. وقتی پارتی آدم کلفت باشد همین می شه!

تازه متوجه منظور اصغر می شوم. واقعاً به خنده می افتم.

بیرون که می آییم هر دو ریشه می رویم. از شدت خنده، اشک از

چشمانمان راه می افتد، اما کمی بعد دوباره غم و غصه بر سرم هوار می شود.



## فصل بیست و هشتم

به پارک راه آهن می‌رسیم. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنیم. جلو پارک پیت آتشی روشن کرده‌اند. کنار آن می‌رویم. شعله‌های سرخ و نارنجی آتش زبانه می‌کشد و کف دستانم را داغ می‌کند. اصغر آهسته می‌گوید:

- بی خیال! این قدر فکر و خیال نکن، درست می‌شود.

نمی‌دانم چرا از امیدواری‌اش خوشم می‌آید. هر قدر که کاری گره بخورد و تو دست‌انداز و سختی بیفتد، اصغر شانه خالی نمی‌کند و باز دنبال سوراخ امیدی می‌گردد. پیرمردی که کلاه شاپو به سر و پالتوی چرمی ریش‌ریش به تن دارد، رو به ما می‌گوید:

- چی شده؟ تو امتحان‌ها دادید؟

چند نفر می‌خندند. اصغر اخم می‌کند و دستم را می‌کشد. هنوز از جمع دور نشده‌ایم که پیرمرد دوباره مزه می‌پزند.

- بزرگ می‌شوید، یادتان می‌رود.

اصغر برمی‌گردد و با صدای بلند می‌گوید:

- برو بابا، مافنگی!

هر دو فرار می‌کنیم. پیرمرد فحش می‌دهد. هر دو می‌خندیم و دور

می شویم.

به سر پل می رسیم. می پریم و از لبه دیوار کوتاه بالای پل، به پایین نگاه می کنیم. ریل های آهنی، مثل مارهای در هم گره خورده، از دو طرف تا چشم کار می کند، امتداد یافته اند. طرفی که رو به آن هستیم، می رود جنوب. اهواز و خرمشهر. آن طرف هم می رود به مشرق. سمنان و دامغان و شاهرود و مشهد. با افسوس به سمت جنوب نگاه می کنم. اصغر پایین می پرد. سینه اش خیس شده. می گوید:

- غصه نخور، درست می شود! بیا تا بگویم چه کار باید بکنیم.

پایین می پریم و راه می افتیم. اصغر می گوید:

- مگر نشنیدی اون پاسدار یک دست چی گفت؟ گفت که تنها راه

رفتن شما به جبهه، فرار کردن است.

- به همین آسانی هم نیست. اگر اعزامان می کردند، خیلی خوب

می شد.

- خب نشد دیگر، مگر ندیدی؟ هی می گویند قلدتان کوتاهه، سنتان

کمه، اله و بله ست. خب تنها راه همان است. باید برویم... برویم... اسم آنجا

که آقای حمیدی رفته، چی بود؟

- دو کوهه.

- آره. شنیدی که. آن بنده خدا هم می گفت که دو کوهه جای بزرگی

است و اگر طرفتان کمی پارتی اش کلفت باشد، به راحتی می تواند به یکی

از گردان ها معرفی تان کند، نگفت؟

- چرا گفت. اما به نظرت آقای حمیدی قبول می کند؟

- چرا قبول نکند؟ ما او را جلو کار انجام شده قرار می دهیم.



من که هنوز دودل هستم. اما اصغر با شور و امید حرفش را می‌زند.  
می‌گویم:

- پس پول‌هایمان را جمع کنیم و لباس و پوتین بخریم. چگونه؟
  - باریک‌الله. این خوبه. با لباس نظامی می‌رویم دیدنش و خالی‌بندی می‌گوییم که یک هفته هم آموزش دیده‌ایم.
- هر دو می‌خندیم.

اصغر در دروغ گفتن و نقش بازی کردن استاد است!

پسران نیمه شب

◆ ۱۳۰

## فصل بیست و نهم

اول سر کوچه را می‌پایم. خبری از غلام نیست. به طرف کوچه درختی می‌روم. بارش برف تازه قطع شده و زمین سفیدپوش شده است. مدرسه‌ام تعطیل است و بهتر از این نمی‌شود. اصغر در را باز می‌کند. سلام می‌کنم و می‌گویم:

- چی شده اصغر؟

کنار می‌کشد و می‌گوید:

- بیا تو! کارت دارم.

به دلم بد می‌افتد. دلم شور می‌زند.

خانه آنها کوچک و جمع و جور است. شاید کل خانه، چهل متر هم نشود. یک اتاق بالا و یک اتاق پایین، با حیاط فسقلی که یک گوشه‌اش دستشویی است و گوشه دیگر آشپزخانه‌ای دو سه متری. مادر اصغر کنار پاشویه نشسته و رخت چنگ می‌زند. سلام می‌کنم. با دستان کف‌آلودش روسری‌اش را جلوتر می‌کشد و حال مادرم را می‌پرسد و برای دایی حسن فاتحه می‌فرستد. همراه اصغر، از راه پله سنگی به اتاق بالا می‌روم. اتاق تمیز

است و زیلوی ساده و سبز و آبی و قرمز رنگی، کف اتاق پهن شده و دو پشتی ترکمن بالای اتاق است. کنار میز کوچکی که تلویزیون کوچکی روی آن است، می‌نشینم. اصغر می‌رود و چایی می‌آورد. هردو ساکتیم. اصغر انگشتانش را درهم می‌پیچد و می‌گوید:

- اول بگویم که من رفیق نیمه‌راه نیستم.

همه چیز را می‌فهمم. اصغر تقه‌ای به استکان چایی‌اش می‌زند و چایی موج برمی‌دارد و می‌ریزد تو نعلبکی. اصغر می‌گوید:

- می‌دانم که ازم دلخور و ناراحت می‌شوی، باشد! حرفی ندارم، اما باید

تنها بروی!

به دیوار تکیه می‌دهم. صدای اصغر می‌لرزد.

- دلم نمی‌آید پدر و مادرم را تنها بگذارم. خواهرام که رفته‌اند خانه

شوهر. شهرستان هستند. منم و پدر و مادرم. از دیشب تا حالا کلی فکر

کرده‌ام. دودوتا چهارتا کرده‌ام، اما باز دلم نمی‌آید تنها بگذارمشان. تو

لااقل چهارتا دوست و فامیل دور و بر داری. اما ما تو تهران غریبیم.

اصغر سرش را پایین می‌اندازد. می‌گویم:

- هر جور که راحتی. فقط یک خواهش ازت دارم.

اصغر نگاهم می‌کند.

- به هیچ کس نگو من کجا رفته‌ام. دو کوهه که رسیدم خودم به

خانه‌مان زنگ می‌زنم و جریان را می‌گویم. ساکم پیشات بماند. فردا تو

مدرسه ازت می‌گیرم.

- پس لباس نظامی‌ات را کی می‌پوشی؟

- لباس تو همین ساک بماند. از مدرسه که درآمدم یکسره به راه آهن

می‌روم. آنجا می‌پوشم.

آخر تو که بلیط نداری.

یک کارش می‌کنم. فوقش جریمه می‌شوم. فقط دعا کن پایم به دو کوهه برسد.

- آیدین! به خدا دوست نداشتم این‌طور بشود.

- زیاد خودت را ناراحت نکن. شاید من هم جای تو بودم... همین کار را می‌کردم.

اصغر تو لب می‌شود. می‌خندم و می‌گویم:

- اما خودمانیم ها! خیلی ازت خوشم آمد. خوب با آن مرد چاق لباس فروش چانه زد.

اصغر لبخند بی‌رنگی می‌زند.

- اول که گفت پانصد تومان، فکری شدم که الان دست به جیب می‌کنی و جرینگی پولش را می‌دهی. اما وقتی شروع کردی به فیلم بازی کردن و طرف را جان به لب کردی و دنبالمان کشاندی، فهمیدم تو چانه زدن، رودست نداری.

لبخند اصغر پررنگ‌تر می‌شود. خنده‌خنده می‌گویم:

- نمی‌دانی با چه بدبختی‌ای جلو خنده‌ام را گرفته بودم. طرف دنبالمان می‌دوید و تو ناز و کرشمه می‌آمدی و می‌گفتی گران است. عشق کردم وقتی قیمت را به دویست و هشتاد تومان رساندی. تازه یک جفت پوتین هم سرگرفتی!

اصغر می‌خندد و می‌گوید:

- باور کن قیافه گرفتنش الکی بود. کاسب جماعت تا استفاده نکند چیزی نمی‌فروشد. اگر کمی سریش می‌شدیم، می‌توانستیم به همان دویست تومان هم راضی‌اش کنیم.

- تو این چیزها را از کی یاد گرفتی؟
- یاد گرفتن نمی خواهد. تجربه اس. مثل این که تو تا به حال، تنها خرید نرفته ای؟
- راستش اولین بار بود که تنهایی لباس خرید می کردم. همیشه با پدر یا مادرم خرید می روم.
- همین دیگر. دو سه بار تنها خرید کنی، رویت باز می شود. بین! هر وقت خواستی چیزی بخری، آن هم از میدان گمرک که همه شان گرگ باران دیده اند، باید تا جایی که می شود چانه بزنی. یارو گفت هزار تومان، بگو سیصد تومان! بعد پنجاه تا برو بالا و دیگر نرو. مطمئن باش ولت نمی کند.
- خب، از خروس لاریات چه خبر؟ تو این سرما اذیت نمی شود؟ اصغر رو دنده حرف می افتد. از اینکه ناراحتی چند دقیقه پیش را فراموش کرده، خوشحالم.

## فصل سی ام

هنوز از سر کوچه درختی دور نشده ام که غلام را می بینم. ترس به جانم می افتد. اما یاد آقای حمیدی و تصمیم ام می افتم. مرا می بیند. اعتنا نمی کنم و می گذرم. صدایم می کند.

- هی با تو هستم!

نفسم را در سینه حبس می کنم. برمی گردم طرفش. غلام به طرفم می آید. دست هایش تو جیب کاپشن چرمی اش است و آدامس می جود.

- خیلی پررو شدی چپول خان! مگر صدات نمی کنم؟

سعی می کنم صدایم نلرزد. غلام آدامس را باد می کند و می ترکاند و دوباره با زبانش تو دهانش جمع می کند. بعد آدامس را روی زمین تف می کند.

- خیلی پررو شدی!

- ببین غلام! من حوصله سر و کله زدن با آدمی مثل تو را ندارم. علافم نکن.

یکهو غلام هلم می دهد. به دیوار می خورم. جلو می روم، سرم تا سینه اش است.

بار آخرت باشد روم دست بلند می کنی!  
 غلام بی هوا می کوبید تو گوشم. گوشم زنگ می زند و چشمانم پر اشک  
 می شود. با لگد به ساقش می کوبم. تا می آید بزنم، یک رهگذر سر  
 می رسد و جلویش را می گیرد. سریع مستی برف برمی دارم و گلوله می کنم  
 و می کوبم تو صورتش و پا به فرار می گذارم.

به خانه می رسم. از شانسم در خانه باز است. می روم تو و در را محکم  
 می بندم. سینه ام مثل تلمبه بادی، خالی و پر می شود. صدای مادر را از اتاق  
 بالای می شنوم.

- کیه؟

- منم.

به طرف حال می روم. مادر از پله ها پایین می آید. چپ چپ نگاهم  
 می کند و تو اتاق نشیمن می رود. می روم جلو و می گویم:

- خیلی نوکرتم!

مادر لبخند می زند. لیلا که زیر لحاف کرسی لم داده و کتاب می خواند،  
 می گوید:

- وا! باز خل و چل بازی هاش شروع شد.

بلند می خندم. لیلا اخم می کند و می گوید:

- پسر خل شده.

بلندتر می خندم. مادرم هم به خنده می افتد. اما ته دل، دوست دارم بنشینم  
 و زارزار گریه کنم. شاید آخرین ساعاتی باشد که می بینمشان. حیف که  
 آقاجان بار برده شهرستان و نیست. لیلا بلند می شود. می خواهد از کنارم  
 بگذرد که پشت پا می زدم و می افتد زمین. می پریم و دستانش را می گیریم و



روی شکمش می‌نشینم. لیلا جیغ می‌زند و با زانوانش به پک و پهلویم می‌کوبد. می‌گویم:

- بگو غلط کردم تا ولت کنم.

لیلا محکم به کمرم می‌کوبد. نفسم بند می‌آید. مادر می‌گوید:

- پسر مگه دیوانه شدی؟

خم می‌شوم و دماغ لیلا را گاز می‌گیرم. جیغش به هوا می‌رود. تندی پا می‌شوم و فرار می‌کنم. لیلا نفرینم می‌کند. از پله‌ها دوتا یکی بالا می‌روم. می‌روم تو اتاقم، در را پشت سر می‌بندم. تکیه می‌دهم به در و می‌نشینم. بغضم می‌ترکد؛ می‌گذارم اشک صورتم را بشوید.

پسران نیمه شب

◆ ۱۳۸

## فصل سی و یکم

دلم آرام و قرار ندارد. افتاده‌ام به چه کنم و چه نکنم. تا حالا به فکر این که جدایی چقدر سخت است، نبوده‌ام. دوست ندارم از خانه دل بکنم. دنبال بهانه‌ای می‌گردم تا مادرم را یک شکم سیر ببوسم و از خانه بزنم بیرون. لیلیا، تو راهرو دارد بند کتانی‌اش را می‌بندد. می‌روم و کنارش رو پنجه پا می‌نشینم و با دقت نگاهش می‌کنم. اخم می‌کند و رو برمی‌گرداند. دست می‌اندازم دور گردنش. دستم را پس می‌زند. به زور می‌خندم.

- خُب بابا این قدر قیافه نگیر، به من می‌گویی بچه ننه، خودش بدتر از منه!

لیلیا چپ‌چپ نگاهم می‌کند. مهناز با صورت خیس و آبچکان از حیاط می‌آید. بلند می‌شوم و می‌گویم:

- آبی! کاری با من نداری؟

مهناز با پرچادر سفید و گلدارش، صورتش را خشک می‌کند و با تعجب می‌گوید:

- تو امروز چه‌ات شده؟ حالت خوبه؟

می‌گویم:

- خیلی هم دلت بخواد. اصلاً تقصیر منه باهات حرف می‌زنم!
- مهناز به نرمی پس گردنم می‌زند. لیلا می‌گوید:
- من رفتم خدا حافظ.
- می‌روم طرفش و می‌گویم:
- راستی لیلا می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم.
- لیلا اخم می‌کند.
- بیا تو گوشت بگویم.
- آره ارواح شکمت. می‌خواهی گوشتم را گاز بگیری.
- نه به جان مامان! بیا جلو بگویم.
- می‌روم جلو. لیلا با تردید سر جلو می‌آورد. سریع گونه‌اش را می‌بوسم.
- لیلا جا می‌خورد. پا تند می‌کند و لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در حیاط را می‌شنوم. مهناز می‌گوید:
- راست راستی خُل و چِل شده‌ای.
- بی‌هوا بغلش می‌کنم و می‌بوسمش. مهناز گوشتم را می‌گیرد و می‌گوید:
- خجالت بکش! مثل کنه به آدم می‌چسبد.
- بغض می‌کنم. به مادر نگاه می‌کنم. چشمانش برق می‌زند. سریع جلو می‌پریم. صورتش را چندبار محکم می‌بوسم. کیفم را زیر بغل می‌زنم و فوری از خانه بیرون می‌زنم. دلم در خانه جا می‌ماند.

## فصل سی و دوم

هنوز از پیچ کوچه نگذشته‌ام که گلوله برفی می خورد به پس گردنم. برق از چشمانم می پرد. تکه های برف سر می خورد تو پشتم. غلام دورتر ایستاده و هرهر می خندد. خون جلو چشمانم را می گیرد. به طرفش می روم. غلام گلوله دیگری درست می کند و شوت می کند طرفم. سریع کیفم را جلوی صورتم می گیرم. کیف صدا می کند. به غلام می رسم. خنده اش را می خورد. کیفم را در پنجه می فشارم.

- مگر مرض داری دیوانه؟

غلام چشم می دراند.

- مثل اینکه بدنت می خارد غلام؟

- ی ی ی، چه غلطها! تو می خوای بدنم را بخارانی؟

- آره من.

- باشد. پس برویم پشت خط. اینجا مردم سوامان می کنند.

- باشد، برویم هر جا که تو می گویی.

غلام جلو می افتد. ازش جلو می زنم.

به پشت خط می‌رسیم. لایه نازک برف یخ‌زده، زیر پایمان می‌شکند و قرچ‌قرچ صدا می‌کند. سفیدی برف، چشمانم را می‌زند. به جایی می‌رسیم که برفش تا زانویمان بالا آمده است. ناگهان لگد محکمی به کمرم می‌خورد و با کله تو برف می‌افتم. کیفم را می‌اندازم کنار و فوری بلند می‌شود و به غلام حمله می‌کند. کمرش را می‌گیرم و با آخرین توان بلندش می‌کنم و می‌کوبمش زمین. غلام به موهایم چنگ می‌اندازد و با مشت به صورتم می‌کوبد. چند مشت به پک و پهلویم می‌زند. پرت می‌کند و می‌خورم به دیوار خرابه‌ای و روی گل و لای می‌افتم. تا می‌آیم به خود بجنبم، زیر مشت و لگد می‌گیرم. مهلت بلند شدن نمی‌دهد. می‌نشیند روی سینه‌ام و چپ و راست مشت می‌کوبد به سر و صورتم. دستم به تکه سنگی می‌گیرد. محکم به زانویش می‌کوبم. از درد نعره می‌کشد. می‌افتد کنار. خون از دهان و دماغم شره می‌رود. خون را که می‌بینم دیوانه می‌شوم. غلام زانویش را گرفته و نعره می‌کشد با لگد به شکمش می‌کوبم. پایم را می‌گیرد و پیچ می‌دهد. به صورت می‌افتم روی زمین، تا برمی‌گردم دوباره می‌پرد روی سینه‌ام. دست و پا می‌زنم. اما غلام سنگین است و نمی‌توانم کنار بیندازمش. چند مشت دیگر به صورتم می‌زند. مزه شور خون را در دهانم می‌چشم. تکه سنگ را می‌کوبم به صورتش. از صدای شکستن دماغش، چندشم می‌شود. می‌افتد کنار. بلند می‌شوم. خون از چانه‌ام روی کاپشن و شلوارم می‌چکد. برف زیر پایم سرخ می‌شود. دماغم بدجوری گزگز می‌کند. غلام نعره می‌زند و پیچ و تاب می‌خورد. چشمانم سیاهی می‌رود. چشم می‌چرخانم و کیفم را پیدا می‌کنم. برش می‌دارم. چند مشت برف برمی‌دارم و خون لب و دماغم را پاک می‌کنم. راه می‌افتم.

لب خط می‌رسم. راهم را کج می‌کنم. نرده کناری و سبز رنگ حاشیه خط آهن را می‌گیرد و جلو می‌روم. ماشین‌ها کند و زنجیر به چرخ بسته، پر سر و صدا از کنارم می‌گذرند. سرم گیج می‌رود. تف می‌کنم. خون روی زمین برفی شتک می‌زند.

## فصل سی و سوم

رهگذرانی که تک و توک از کنارم می‌گذرند با تعجب نگاهم می‌کنند. دماغم گزگز می‌کند. خونش بند آمده، اما هنوز از دهانم خون می‌آید. یکی از دندان‌هایم لق شده. این طور نمی‌توانم به مدرسه بروم.

به یک حمام می‌رسم. در شیشه‌ای و مه‌گرفته‌اش را باز می‌کنم و وارد سالن کاشی‌کاری شده‌اش می‌شوم. سمت چپ، در حمام عمومی است و جلوتر نمره‌های خصوصی چپ و راست صف کشیده‌اند. پیرمرد حمامی با دیدنم از ته سالن به طرفم می‌آید. جا می‌خورد و می‌گوید:

- چی شده بچه؟ این چه ریخت و قیافه‌ایه؟

سر تکان می‌دهم.

- نمره می‌روی؟

- آره.

پیرمرد جلو می‌افتد. به یک در نیمه‌باز می‌رسیم. پیرمرد وارد حمام می‌شود. روی سکویش لنگ می‌مالد و نم‌اش را می‌گیرد.

- چیزی نمی‌خواهی؟

- صابون، شامپو. حوله هم می‌خواهم.

پیرمرد می‌رود. در را می‌بندم و به آینه کدر و شکسته روی دیوار نگاه می‌کنم. پیرمرد حق دارد آن طوری نگاهم کند. گوشه لبم ترکیده و خون خشکیده روی گونه و چانه‌ام، تو ذوق می‌زند. دستانم را زیر شیر آب می‌شویم. روی سکو می‌روم و لباس‌هایم را می‌کنم. دست پیرمرد، از دریچه بالای در تو می‌آید. صابون و شامپو و حوله را می‌گیرم.

- پیراهنت را بشور، بده بیندازم روی بخاری زود خشک بشود.

پیراهن و کاپشنم را می‌شویم.

پیرمرد را صدا می‌زنم. از لای در نیمه‌باز، پیراهن و کاپشن خیس را دستش می‌دهم. بعد می‌روم زیر دوش آب. صدای شرشر آب روی سر و بدنم بلند می‌شود. گرمای آب، حالم را عوض می‌کند. خونابه از سینه‌ام سر می‌خورد روی پاهایم و بعد روی زمین پخش می‌شود. صورتم را بالا می‌گیرم. حسی خوشایند بدنم را فرا می‌گیرد.



## فصل سی و چهارم

پشت یک وانت پنهان می شوم. بچه‌ها تو کوچه و خیابان ریخته‌اند. چشم به راه اصغر مانده‌ام. از لای نرده عقب وانت، به کوچه مدرسه چشم می‌دوزم که کی سر و کله‌اش پیدا می‌شود. دیر کرده است. دلم شور می‌زند. خدا خدا می‌کنم ساکم را آورده باشد. به ساعت نگاه می‌کنم. نیم ساعت بیشتر تا حرکت قطار نمانده است. یک هو اصغر را می‌بینم. ساکم تو دستش تاب می‌خورد. خوشحال می‌شوم. با دو تا از بچه‌ها می‌آید و هی به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. حتماً دنبال من می‌گردد. آن دو می‌روند و اصغر تنها می‌ماند. دور و برش که خلوت می‌شود، جلو می‌روم. اصغر با دیدنم چشمانش گرد می‌شود.

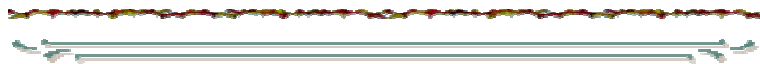
- پسر چرا این طوری شدی؟ چرا لب‌ت باد کرده؟ دعوا کردی؟
- زودباش اصغر، دیر شد. به قطار نمی‌رسم.
- پا تند می‌کنیم. می‌رویم آن طرف خیابان. چند ماشین رد می‌شود تا ماشینی جلو پایمان ترمز می‌کند. سوار می‌شویم. اصغر می‌گوید:
- نمی‌گویی چه شده آیدین؟
- قصه‌اش مفصله. با غلام دعوا شد. تو نامه برات مفصل می‌نویسم. بین

اصغر، جان مادرت به کسی حرفی نزنه!

- باشه بابا. نگفتی چرا با غلام دعوات شده. راستی چرا مدرسه نیومدی؟  
به راننده می‌گویم که عجله کند. راننده گاز می‌دهد. به میدان راه آهن  
می‌رسیم. پیاده می‌شویم و به طرف ایستگاه می‌دویم. اصغر می‌گوید:  
- لاقل لباس را عوض کن.

دست و پایم را گم کرده‌ام. اصغر دستم را می‌کشد. به گوشه خلوت  
سالن می‌رویم. پشت اتاقکی سریع لباسم را عوض می‌کنم. شلوار بلند است.  
پاچه‌اش را تو جورابم می‌کنم. از بلندگوی سالن اعلام می‌شود که پنج  
دقیقه به حرکت قطار خرمشهر مانده. هر دو با هول و ولا، می‌دویم به طرف  
دری که پله می‌خورد به طرف سکوی قطار. قطار بوق می‌کشد. مأمورین  
دارند درها را می‌بندند. یکی از درها هنوز باز است. با سرعت می‌روم و  
می‌پریم تو قطار. کیفم را برای اصغر می‌اندازم. بس که هول شده‌ام با اصغر  
خداحافظی نکرده‌ام. قطار راه می‌افتد. از پشت شیشه برای اصغر که همراه  
قطار می‌دود، دست تکان می‌دهم. قطار سرعت می‌گیرد و سوت می‌کشد.  
چند لحظه بعد، قطار از کنار محلمان می‌گذرد. بغض می‌کنم. تازه می‌فهمم  
که چه کرده‌ام. تنها و غریب و سردرگم، در قطاری که سرعت گرفته، به  
سوی جنوب می‌روم.

● بخش دوم



پسران نیمه شب

◆ ۱۴۸

## نامه اول

اصغر جان، سلام! امیدوارم حال خودت و پدر و مادرت، خوب باشد. سلام گرم مرا که مثل گرمای دلپذیر اینجاست، به آنها برسان. اصغر جان! می دانم که دوست داری ماجراهایی که در این مدت پشت سر گذاشتم را برایت بنویسم. پس از اول برایت می نویسم. از لحظه ای که سوار قطار شدم. راستی از این که هول شدم و نتوانستم ازت خداحافظی کنم، شرمنده ام. وقتی قطار حرکت کرد، چند لحظه بعد از کنار محله مان گذشت. از پشت شیشه پنجره، برای لحظه ای کوتاه محله را دیدم. تازه می فهمیدم که چه کرده ام. بغض کردم. تک و تنها در قطاری که سرعت گرفته بود به جایی می رفتم که هیچ آشنایی با آنجا نداشتم. یک ساعت کنار پنجره ایستادم. مسافری می آمدند و می گذشتند و دنبال کوپه شان می گشتند. فقط من بودم که جایی نداشتم. بعد همه جا خلوت شد و فقط من ماندم. ترسیده بودم. متوجه شدم که ریس قطار با یک مامور دارد به تک تک کوپه ها سرکشی می کند و بلیطها را نگاه می کند. در آن لحظه آرزو کردم کاش تو هم بودی. چون می دانم که در چنین لحظات سختی فکرت خوب کار می کند. به خودم آمدم.

تصمیم گرفتم خودم فکری برای وضعیتم کنم. ناگاه چشمم به دستشویی افتاد. دستگیره را چرخاندم. در باز بود. سریع وارد دستشویی شدم و چفت در را انداختم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. دقایقی بعد چند ضربه به در خورد و دستگیره چندبار پایین و بالا شد. حرکتی نکردم. صدای مامور را شنیدم که به رییس قطار گفت:

- حتماً مسؤول سالن درش را قفل کرده. کسی توش نیست.

عرق سردی بر تنم نشسته بود. چند دقیقه صبر کردم. بعد صورتم را زیر شیر آب گرفتم و شستم. بعد در را باز کردم و بیرون آمدم. سالن خلوت بود. روی ساکم نشستم و به دیواره فلزی تکیه دادم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا خوابم برد. وقتی از خواب پریدم، متوجه شدم که قطار در یک ایستگاه، برای نماز صبح توقف کرده است. سریع رفتم و نمازم را خواندم و باز گشتم. قطار دوباره حرکت کرد. کم‌کم رفت و آمد در قطار زیاد شد. از حرف‌های چند بسیجی که در دستشویی بودند، فهمیدم که تا نیم ساعت دیگر قطار در نزدیکی پادگان دوکوهه توقف می‌کند. آماده شدم. فکری شده بودم که وقتی با آقای حمیدی روبه‌رو شدم، چه بگویم و عکس‌العمل او چه خواهد بود.

سرانجام قطار توقف کرد. دیدم که در سالن‌ها باز شد و صداها بسیجی دارند پیاده می‌شوند. پاهایم شروع کرد به لرزیدن. پریدم پایین. سنگریزه‌های کنار ریل قطار، زیر پایم صدا می‌کرد. قاطی بسیجی‌ها شدم و از یک جاده سربالایی، بالا رفتم. قلبم تندتند می‌زد. نگاهم به پادگان دوکوهه بود. چقدر بزرگ بود. چند رشته سیم خاردار تا چشم کار می‌کرد دور تا دور پادگان را محاصره کرده بود. به ورودی بزرگ پادگان رسیدیم. از آنجا، ساختمان پادگان را می‌شد به خوبی دید. نگهبان‌ها بر گه‌ها را نگاه می‌کردند. از پشت چند نفر

خریدم و وارد پادگان شدم. دو جاده از چپ و راست به پایین رفته بود. نمی دانستم ساختمان مالک اشتر کدام است. یک نوجوان بسیجی را صدا کردم و از او پرسیدم. نوجوان بسیجی به چند ساختمان پنج، شش طبقه که نزدیک هم بودند، اشاره کرد و گفت:

- آن ساختمان وسطی، مال گردان مالک اشتر است. ما به آن طرف می رویم. می خواهی با ما بیایی؟

از خدا خواسته، قبول کردم. آنها پنج، شش نفر بودند که از مرخصی می آمدند. از حرف هایشان فهمیدم که نیروی گردان «حمزه سیدالشهدا» هستند. همان نوجوان ازم پرسید:

- بار اولت است جبهه می آیی؟

گفتم: آره.

پرسید: پس چطور با اعزام دسته جمعی نیامده ای؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم. نوجوان بسیجی خندید و گفت:

نکند جیم شده ای؟

سرم را پایین انداختم. خندید و گفت:

- بی خیال برادر! خیلی ها این طوری جبهه می آیند. خود من هم

این طوری آمدم. حالا کسی را داری پیش اش بروی؟

گفتم:

- بله، دارم. معلم مان.

- خدا کند برایت کاری کند. من مجتبی نجاری هستم. تو گردان

حمزه، گروهان شهید رجایی هستم. اگر کاری داشتی بیا آنجا.

به نزدیکی ساختمان رسیدیم. آن نوجوان، ساختمان گردان مالک اشتر

را نشانم داد. باهاش خداحافظی کردم.

جلو ساختمان گردان مالکک اشتر، باغچه سرسبزی بود. دو طرف ساختمان درخت کاشته بودند. به دیوار ساختمان چند شیر آب چسبیده و چند نفر داشتند ظرف و لباس می‌شستند. خیس عرق شده بودم. نشستم روی جدول کنار باغچه.

رفت و آمد زیادی تو محوطه آنجا بود. باز خدا را شکر که من هم لباس نظامی پوشیده و با آنها زیاد فرق نداشتم. همه غریبه بودند. اما نگاه‌ها یک‌جوری آشنا بود. چند نفر بهم سلام کردند، بی‌آنکه من آنها را بشناسم یا آنها مرا.

حالم که بهتر شد، از جا بلند شدم. رفتم طرف شیرهای آب. صورتم را شستم. راستی یادم رفت بگویم که هوای اینجا گرم است و از سرمای تهران خبری نیست. قطار هرچه از تهران فاصله گرفت، کم‌کم برف‌ها آب شد و هوا رو به گرمی رفت. در اینجا می‌شود با یک بلوز و پیراهن نظامی، بی‌واهمه از سرما گشت.

داشتم می‌گفتم. از یک بسیجی سراغ آقای حمیدی را گرفتم. حواله‌ام داد به کارگزینی که طبقه دوم بود. از پله‌های رو به محوطه بالا رفتم. ته راهرو سمت چپ، اتاق کارگزینی را پیدا کردم. مسئول کارگزینی گفت که آقای حمیدی در طبقه سوم و در دسته «شهید عوایدی» است. باور کن کم مانده بود قلبم از قفسه سینه‌ام بیرون بپرد. دست و پایم از هیجان می‌لرزید. با بدبختی از پله‌ها بالا رفتم و اتاق را پیدا کردم. اتاق در نداشت و به آستانه‌اش یک پتوی خاکستری‌رنگ آویخته بودند. چند ضربه به پتو زدم و گفتم:

- یا الله، کسی اینجا است؟

پتو کنار رفت و با مرد میانسالی که دور کمرش چفیه بسته و کلاه کشی



به سر داشت روبه‌رو شدم. گفتم:

- سلام. من با آقای حمیدی کار دارم.

گفت:

- بفرمایید داخل، اینجا هستند.

قلبم تندتند می‌زد. دستانم عرق کرده بود. پتو دوباره کنار رفت و آقای حمیدی در چارچوب ظاهر شد. به جان اصغر، چنان جا خورد که خودم هم ترسیدم. من مثل مرده‌ها ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم و نمی‌توانستم حرف بزنم. آقای حمیدی با چشمان گردشده، فقط گفت:

- آیدین! تو اینجا چه می‌کنی پسر؟

ساکم را زمین انداختم و بغلش کردم و حسابی گریه کردم. شانه‌هایم را فشار داد و گفت:

- بیا تو آیدین!

ساکم را برداشتم و وارد اتاق شدم. چند نفر که تو اتاق بودند به پایم بلند شدند. پوتینم را درآوردم. اشک صورتم را پاک کردم و با آنها دست دادم. با آقای حمیدی رفتیم و گوشه‌ی اتاق نشستیم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. صورتم را میان دستانم گرفتم و یک شکم سیر گریه کردم. یکی از آنها برایم آب آورد و از آقای حمیدی پرسید:

- برادر حمیدی! برادرتان هستند؟

آقای حمیدی لیوان آب را دستم داد و گفت:

- فرق نمی‌کند.

آب را خوردم. آقای حمیدی آهسته گفت:

- ببینم! تو چطور اینجا آمدی؟ چرا صورتت باد کرده و زخمی شده؟

به دیوار روبه‌رو نگاه کردم که پر از نوشته و شعر و عکس امام بود.

همه چیز را برای آقای حمیدی تعریف کردم. از دعوایم با غلام داداش زاده تا رسیدن به دو کوهه. آقای حمیدی تسبیح‌اش را از جیب شلوارش درآورد و تندتند دور انگشتش بازی داد. نمی‌دانم چرا هر وقت آقای حمیدی با تسبیح‌اش این طوری می‌کرد، دلم شور می‌زد. آقای حمیدی موهای سرش را کوتاه کرده بود. آدم‌های تو اتاق، سرشان به کار خودشان بود و به ما توجه نداشتند. سرانجام آقای حمیدی نگاهی طولانی به من کرد. پیشانی و دور چشمانش چین افتاده بود و پلک چشم چپش می‌لرزید. بعد گفت:

- ساکات را بردار برویم!

دوباره داغ شدم. با بدبختی از جا بلند شدم. از آنهایی که تو اتاق بودند، خداحافظی کردم. از ساختمان که خارج شدیم، یکهو آقای حمیدی با خشم و غضب به طرفم برگشت. از ترس عقب عقب رفتم. صورت آقای حمیدی سرخ شده بود. با صدای بلند گفت:

- آخر تو برای چی سرت را انداختی پایین و آمدی اینجا؟ مگر تو عقل نداری؟ باید برگردی خانه!

انگار دنیا را بر سرم کوبیدند. گریه‌ام گرفت. آقای حمیدی گفت:

- اول می‌رویم به خانه‌تان تلفن می‌کنی تا از نگرانی دربیایند. بعد می‌رویم اندیمشک و می‌فرستمت تهران.

به ساختمان یک طبقه‌ای در ضلع غربی میدان آسفالت دو کوهه رسیدیم. وارد آنجا که تلفن‌خانه بود، شدیم. دهها نفر ایستاده و نشسته، آنجا منتظر بودند. چهار تا کابین چوبی چپ و راست سالن کوچک آنجا قرار داشت. آقای حمیدی شماره تلفن خانه‌مان را ازم پرسید و به جوانی که پشت میز دراز و چوبی نشسته بود، گفت. منتظر ماندیم. آقای حمیدی ساکت و عصبانی به دیوار روبه‌رو خیره شده بود. گفتم:

- آقای حمیدی، تو را به خدا!

با ناراحتی گفت: حرفش را هم نزن. سرخود پاشدی آمدی اینجا که چه

بشود؟

گفتم:

- این همه نوجوان هم سن و سال من اینجا هستند. یکی اش هم من.

آقای حمیدی عصبانی تر شد و گفت:

- همین که تا اینجا آمده‌ای، کلی عصبانی ام کرده‌ای. جبهه و جنگ که

بچه بازی نیست. تو نه آموزش دیده‌ای، نه توانایی جنگیدن داری.

گفتم:

- خب آموزش می‌بینم.

گفت: نه، زد و یک هفته دیگر عملیات شد. آن وقت چی؟ باید تو آموزشی

عرق ریخته باشی تا تو صحنه جنگ، خونت ریخته نشود. تو تا حالا بغل

گوشات تیر و خمپاره زده‌اند؟ اصلاً بلدی اسلحه دست بگیری؟ نه! من

نمی‌توانم مسئولیت قبول کنم. اخلاق من باید دست آمده باشد. حالا هر چه

دوست داری گریه کن و التماس کن. باید برگردی خانه و بروی سر درس و

مشقات.

جوان پشت میز صدام کرد. آقای حمیدی دستم را کشید و به طرف کابین

شماره ۳ رفتیم. آقای حمیدی گوشی تلفن را دستم داد. گوشی را به گوش

چسباندم. صدای مادرم را شنیدم که تندتند الو الو می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

- سلام مامان، منم آیدین!

مادرم جیغ کشید و بعد گریه افتاد و صدای لیلا را شنیدم که گفت:

- آیدین! تو می‌خواهی مامان را بکشی؟ همه دارند در به در دنبالت

می‌گردند. معلومه کجایی؟

به آقای حمیدی نگاه کردم و گفتم:

- نگران نباشید، پیش آقای حمیدی هستم؟

آقای حمیدی جا خورد. صدای جیغ لیلا را شنیدم که بعد به مادرم

می‌گفت که من جبهه رفته‌ام. مادرم گفت:

- یا امام رضا! تو آنجا رفتی چه کار؟

آقای حمیدی گوشی را از دستم کشید و با صدای آرام گفت:

- سلام حاج‌خانم! حمیدی هستم.

بعد چهره‌اش درهم شد. از گوشه چشم، با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- نه حاج‌خانم! اجازه بدهید من توضیح بدهم... نه به خدا من روحم خیر

نداشت! آیدین... به روح حسن این‌طور نیست، آخر من چطوری دلم

می‌آید جگر گوشه شما را... چشم. چشم. باشد. من اشتباه کردم، چشم،

جبران می‌کنم. حتماً حتماً. همین امروز می‌فرستمش تهران. حتماً حتماً.

شرمنده‌ام!

بعد گوشی را به سینه‌ام کوبید و غرید:

- می‌بینی آیدین خان! من از دست تو چه کنم؟

گوشی را به گوش چسباندم. مادرم گفت:

- آیدین! اگر می‌خواهی من دق مرگ نشوم، زودی برگرد خانه.

گفتم:

- چشم برمی‌گردم.

مادرم گفت: راستی، تو پسر برات را به آن حال و روز انداختی؟ دیشب

هر جا که عقل مان رسید دنبالت گشتیم.

گفتم: می‌آیم تهران همه چیز را تعریف می‌کنم. خداحافظ.

گوشی را روی تلفن چسبیده به دیوار گذاشتم و از کابین بیرون آمدم. آقای حمیدی گفت که می‌رود مرخصی بگیرد تا مرا به اندیمشک برود. ساعتی بعد ما تو اندیمشک بودیم. گریه‌ام قطع نمی‌شد و به نگاه کنجکاو مردم اهمیت نمی‌دادم.

آقای حمیدی برایم بلیط قطار خرید. یک ساعت تا حرکت قطار مانده بود. رفتم نمازخانه. دو رکعت نماز حاجت خواندم. تو سجده خیلی گریه کردم. هر چه دعا بلد بودم خواندم تا دل آقای حمیدی نرم بشود. اما انگار دل او از سنگ بود. با آن معلم هندسه خوش‌برخورد مدرسه، فرق کرده بود. هر چه اصرار کرد برویم ناهار بخوریم، قبول نکردم. تصمیم گرفتم دیگر با او حرف نزنم، اصلاً نگاهش هم نکردم. سرانجام قطار آمد. ساکم را برداشتم. آقای حمیدی شانه‌ام را تو پنجه دست راستش فشار داد و گفت:

- می‌دانم از دستم دلخوری. اما دلخوری من صد برابر توست. فقط این را بگویم فکر برگشتن به جبهه را نکن. خدا نکند تو دو کوهه و هر جای جبهه بینمت. کاری می‌کنم که پشیمان بشوی. به خانواده‌ات سلام برسان.

آقای حمیدی می‌خواست پیشانی‌ام را ببوسد که سریع راه افتادم و سوار قطار شدم. تو قطار، تو کوپه‌ام نشستم و گریه کردم. قطار سرعت گرفته بود. بعد رفتم و صورتم را شستم. داشتم از پنجره قطار به بیرون نگاه می‌کردم که یکهو نوری به قلبم تابید. از دست خودم عصبانی شدم. نمی‌دانستم چرا به این زودی قافیه را باختم. چرا از دست آقای حمیدی فرار نکردم؟ من که تا دو کوهه آمده بودم. با خودم گفتم که اگر به خانه برگردم، بچه‌های مدرسه و محل برایم آبرو نمی‌گذارند. از خودم بدم آمد که چرا با یک توپ و تشر آقای حمیدی جا زده و به سوی تهران روانه شده‌ام. تصمیم‌ام را گرفتم. به ته راهرو رفتم. مأمور سالن در حال چیدن بسته‌های پسته و تخمه

تو قفسهٔ اتافکش بود. بسته‌ای پسته خریدم و پرسیدم اولین ایستگاه کجاست. خب اصغر جان، نامه‌ام طولانی شد. سرت را درد آوردم. سلام مرا به همه برسان و قول بده آدرس مرا به هیچ کس ندی. حتی به خانواده‌ام. و الا این دفعه قسم می‌خورم تا عمر دارم، باهات حرف نزنم. تو نامهٔ بعدی، باقی ماجراهایم را می‌نویسم.

خدا حافظ

آیدین

## نامهٔ دوم

اول از روی ادب ای گل خوش بوی سلام

دوم از روی محبت به تو دارم پیام!

خدمت دوست عزیزم آیدین رسیده، ملاحظه نمایند.

ضمن عرض سلام امیدوارم حالتان خوب باشد. باری اگر جویای حال برادر حقیرتان این جانب اصغر کاظمی باشید، الحمدلله سلامت و دعاگوی شما می‌باشم. آیدین جان! بنده از آن لحظه که سوار قطار شدی و رفتی، تاکنون خیلی دلتنگ شما بوده و هستم و باز مشتاق دیدارتان هستم. امیدوارم این دیدار به زودی تازه گردد و ما همدیگر را در حالت شادمانی و شادکامی دریابیم. آیدین جان! رفتن تو برایم سخت و ناگوار بود. دوست داشتم با تو می‌آمدم. وقتی نامه‌ات دستم رسید، باور کن چندبار نامه‌ات را بوسیدم و بعد سریع خواندمش. از این که آقای حمیدی می‌خواسته تو را به خانه برگرداند، هم ناراحت و هم خوشحال شدم. ناراحت چون می‌دانستم خیلی غصه می‌خوردی و پیش همه دماغ سوخته می‌شدی و خوشحال از اینکه می‌آمدی و من پیش خانواده‌ات این قدر خجالت نمی‌کشیدم. عصر روزی که تو رفتی، مادرت سراغ من آمد. من کیفیت را به مادرت دادم و گفتم خبر ندارم کجا رفته‌ای. چنان نگاهی به من کرد که آرزو

کردم در آن لحظه آب شده و در زمین فرو می‌رفتم. روز بعد، خواهرت لیلا را دیدم. او گفت که تو تلفن کرده‌ای و به زودی برمی‌گردی، اما بعداً فهمیدم تو برنگشتی. باور کن دیگر روی نگاه کردن به مادر و پدرت را ندارم. راستی دست درد نکند، خوب حساب غلام را رسیدی! دماغش هنوز پانسمان است و دور چشمانش مثل بادمجان سیاه شده و ورم کرده است. تو مدرسه، وقتی بچه‌ها فهمیدند جبهه رفته‌ای، همه از تعجب شاخ در آوردند. هیچ‌کس باور نمی‌کند تو به جبهه رفته باشی. بعضی‌ها از حسادت می‌گویند که تو به دهات تان رفته‌ای و رویت نمی‌شود بگویی دهاتی هستی و دلت برای گاو و گوسفندهایتان تنگ شده! خودت خوب می‌دانی که حسودند! حتماً در نامه بعدی، بقیه ماجرا را تعریف کن. راستی بعد از آنکه به دو کوهه بازگشتی چه کردی؟ من که از آدرس‌ات چیزی سر در نیاوردم. چون فقط نوشته‌ای: اندیمشک، ۳۱۳، ۱۱۰، ۷۲. خُب حتماً آدرس تان سرّی است. امروز که از مدرسه می‌آمدم، خواهرت لیلا را دیدم. جلویم را گرفت. خیلی به من التماس کرد که اگر از تو آدرس و نشانی دارم، به او بدهم. بعد گریه کرد. دلم آتش گرفت. از ترس تو بهش آدرس ندادم. اما از لیلا قول گرفتم که اگر حرفی به پدر و مادرت نزنند، می‌توانم نامه‌اش را برایت پست کنم. تو را به خدا مرا بیخوش! مجبور شدم. نامه‌ای که در همین پاکت است و چسب کاری شده و عطر گل محمدی می‌دهد، مال خواهرت لیلا است. منتظر نامه‌ات هستم.

نه شرقی، نه غربی

جواب نامه برقی

دوستدار تو

اصغر کاظمی



## نامهٔ سوم

برادر بی‌وفایم! سلام. آخر من به تو چه بگویم؟ تو که این قدر سنگدل نبودی. تو فکر ما را نکردی؟ فکر نکردی ما چقدر از رفتن غمگین و ناراحت می‌شویم؟ آیدین جان! تو اگر از من ناراحتی و هنوز مرا نبخشیده‌ای، چرا تاوانش را آقا جان و مامان بدهند؟ گناه مهناز چه بود که با چشمان گریان به خانهٔ بخت رفت؟ از وقتی رفتی، خانهٔ ما شادی ندیده. غم و غصهٔ شهادت دایی حسن بس مان نبود که غم دوری از تو هم اضافه شد. مامان یکریز گریه می‌کند و خواب و خوراک ندارد. آقا جان لاغر و شکسته شده است. چشم انتظاری ما را پیر کرده است. بی‌وفا! لااقل دو خط نامه برایمان بفرست. حالا که رفته‌ای و کارت را کرده‌ای، ما را از نگرانی نجات بده. تو که می‌دانی آقا جان تو را چقدر دوست دارد و امیدش به توست. آقا جان کم حرف شده و همه‌اش تو فکر و خیال است. چند شب پیش وقتی به اتاق تو رفتیم، دیدم که آقا جان در سجادهٔ نماز به سجده رفته و شانه‌هایش از گریه می‌لرزد. مردانگی کن و برگرد یا لااقل یک نامه بنویس.

خواهر چشم به راهت

لیلا

## نامهٔ چهارم

خواهر عزیزم لیلا، سلام. به خدا من از روی تو و آقا جان و مامان شرمندهام. می‌دانم که کار اشتباهی کردم، اما دیگر تصمیم‌ام را گرفتم که به جبهه بیایم تا مرد بشوم. یادت می‌آید یک‌بار مهناز به من گفت که تو در خانه شیری و در بیرون موش! حرف مهناز درست بود. من به جبهه آمدم که مرد بشوم. بزرگ بشوم. یک‌بار در یک داستان خواندم که نوشته بود انسان در صحنهٔ جنگ، خیلی زود بزرگ می‌شود و به نیروهای شگفت‌انگیز پنهان وجودش پی می‌برد که اگر در موقعیت جنگ نباشد، شاید تا زمانی که زنده است این تجربه را به دست نیآورد.

لیلا جان! فکر نکن که جبهه فقط خون و آتش و مرگ است. به خدا این طور نیست، شاید فکر کنی دارم شعار می‌دهم اما این طور نیست. من در اینجا با آدم‌های مختلفی آشنا شده‌ام که حتی فکرش را هم نمی‌کردم چنین انسان‌هایی وجود داشته باشند. بگذار یک نمونه بگویم.

یک‌بار وقتی به دستشویی پادگان رفتم، مردی را دیدم که دارد کاسهٔ دستشویی‌ها را می‌شوید. آنجا بوی بدی می‌داد. دلم برای آن مرد سوخت. با خودم گفتم بدبخت چه مسؤلیت وحشتناکی دارد. شستن دستشویی آن هم با چنین بو و وضعیت چندان آوری، واقعاً یک عذاب است. به او خسته نباشید گفتم. آن مرد

لبخند زنان به کارش ادامه داد. می‌خواستم بهش تعارف کنم که اگر دوست دارد کمکش کنم، اما به قدری وضعیت آنجا ناجور بود که حتی این تعارف را هم به زبان نیاوردم. چند روز بعد در مراسم صبحگاه گردان‌های لشکر، قرار شد فرمانده لشکر برایمان سخنرانی کند. اگر بگویم، باورت نمی‌شود فرمانده لشکر چه کسی بود. بله؛ همان مردی بود که دستشویی‌ها را می‌شست!

لیلا جان! من در اینجا دوستانی دارم یکی از یکی بهتر. در خانه خودمان، آقا جان و مامان اجازه نمی‌دادند من حتی به فیوز کنتور دست بزنم، اما در اینجا چنان اطمینانی به من دارند که سیم‌کشی چادرهای اردوگاهمان را خودم تنهایی کردم و کلی تشویق شدم.

لیلا جان! از بابت درس من نگران نباشید. من اینجا درس را می‌خوانم. اینجا مجتمع درسی رزمندگان داریم. آنجا جایی است که کلاس‌های درسی برپا می‌شود و ما قرار است در پایان درس‌ها، امتحان درسی بدهیم. اتفاقاً معلم‌های اینجا خیلی هم سختگیر هستند و به راحتی نمره نمی‌دهند.

لیلا جان! از این که باز نامه را برای اصغر می‌فرستم تا به تو بدهد معذرت می‌خواهم. هر وقت که لازم بود و موقعیت را مناسب دیدم، آدرس را برای تو می‌فرستم. صورت مهناز و مامان و آقا جان را از طرف من ببوس. به خاله‌ها و شوهر خاله‌ها سلام برسان. راستی لیلا جان! در نامه تو چند جا جوهر خط‌ها پخش شده بود. داشتم نامه‌ات را می‌خواندم که باران بارید و چند قطره باران روی صفحه نامه افتاد و جوهر نامه پخش شد. فهمیدم که موقع نوشتن نامه گریه کرده‌ای. من صورت تو خواهر مهربانم را می‌بوسم. به همه سلام برسان.

خدا حافظ

آیدین

## نامه پنجم

اصغر جان، سلام! امیدوارم حالت خوب باشد و در پناه خدای مهربان، در کنار مادر و پدرت به سلامت و تندرستی زندگانی کنی.

اصغر جان، قبل از آمدن نامه تو، من خواب بودم. داشتم خواب می دیدم که در ساحل دریا می دوم. موج های دریا می آمد و پاهایم را غلغلک می داد. یک دفعه دستی تکانم داد و از خواب پریدم. یکی از بچه ها بالای سرم بود. او پاکت نامه تو را دستم داد. اصغر، به خدا از خوشحالی چند بار پاکت نامه را بوسیدم. بعد یک نفس تا دشت سرسبز کنار اردوگاهی که چادرهایمان در آن جا قرار دارد، دویدم. پشت یک تپه کوچک خالی نشستم. گریه ام گرفته بود. پاکت را باز کردم و اول نامه تو بیرون آمد. نامه ات را نه یک بار، باور کن ده بار خواندم. گریه می کردم و می خندیدم و نامه ات را می خواندم. ناقلا، نمی دانستم می توانی به این خوبی و لفظ قلم و ادبی نامه بنویسی. نکند برای نوشتن نامه، از کتاب های نامه نگاری کمک گرفته ای؟ باز دستت درد نکند. نمی دانی نامه تو چقدر روحیه ام را عوض کرد. بعد هم نامه خواهرم لیلا را خواندم.

اصغر جان! این بار از دست تو ناراحت نشدم. شاید من هم جای تو

بودم، چنین کاری را می‌کردم. باز دستت درد نکند که آدرسم را به خواهرم ندادی. حالا بعد از خواندن نامه‌ام، کاغذی که چهار تا شده و چسب زده‌ام را به خواهرم لیلا بده.

حُب، از ماجرای بعد از بازگشتم به پادگان دو کوهه پرسیده بودی. اگر حوصله داری می‌خواهم برایت تعریفش کنم. در ایستگاه «ازنا» از قطار پیاده شدم. از آنجا تا اندیمشک ۱۰۰ کیلومتر فاصله است. شانس آوردم که پول داشتم. آسمان تاریک شده بود، سردم شده بود. هوا کمی برودت داشت. رفتم کنار جاده ایستادم. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا یک اتوبوس آمد. مقصدش اندیمشک بود. از خدا خواسته سوار شدم. تا رسیدن به اندیمشک تو فکر بودم که چطور به دو کوهه بازگردم و اصلاً در آنجا می‌توانم خودم را به گردانی یا جایی معرفی کنم و قبول می‌کنند یا نه؟

دو ساعتی که تا اندیمشک در اتوبوس بودم، همه‌اش به فکر و خیال گذشت. نزدیک اندیمشک بودم که نمی‌دانم چطور شد که دلم بدجوری شکست. سرم را به صندلی جلویی تکیه دادم. یک دل سیر گریه کردم. همان‌جا از ته دل، از خدا خواستم تا کارهایم ردیف شود و بتوانم به عنوان رزمنده در جبهه بمانم. چون نه روی بازگشت به خانه داشتم و نه دوست داشتم حالا که به قول معروف تالاب چشمه آمده‌ام، تشنه به خانه بازگردم. اتوبوس در ترمینال اندیمشک توقف کرد. پیاده شدم. آسمان داشت روشن می‌شد. رفتم به نمازخانه ترمینال. دو رکعت نماز حاجت خواندم و صدهزار تا صلوات نذر کردم تا کارم درست شود. بعد از نماز، نمی‌دانم چه حالی بهم دست داد که مطمئن شدم خدا رویم را زمین نمی‌اندازد و خودش برایم کاری می‌کند.

پیاده راه افتادم. شهر کم‌کم داشت بیدار می‌شد. کرکره مغازه‌ها بالا

می‌رفت و مردمی که سر کار می‌رفتند، در خیابان‌ها راه افتاده بودند. به نزدیکی ایستگاه راه آهن رسیدم. آنجا تقریباً در نزدیکی میدان مرکزی اندیمشک قرار دارد. ساعت هفت و نیم صبح بود. چشمم به دخترها و پسرهایی افتاد که به طرف مدرسه می‌رفتند. یاد خودم و تو افتادم. با خودم گفتم اگر در تهران بودم، الان من هم در راه مدرسه بودم. نزدیک یک پارک، روی جدول نزدیک باغچه نشستم. تو عالم خودم بودم که ناگهان صدای فریاد یک دختر خانم مرا به خود آورد. دقت کردم. یک دختر شانزده - هفده ساله محصل بود. داشت با سه جوان بگومگو می‌کرد. توجهم به آنها جلب شد. دختر جوان که بغض کرده بود، با صدای بلندی گفت:

- مگر خودتان خواهر، مادر ندارید که مزاحم من می‌شوید؟

یکی از جوان‌ها که داشت آدامس می‌جوید و در آن هوای ابری عینک

دودی به چشم داشت، خنده کنان گفت:

- حالا چرا قمیش می‌آیی، ما سه نفریم. هر سه نفرمان هم خوش تیپ

هستیم. دوست داری با کدام یکی مان رفیق بشوی؟

بدجوری جا خوردم. فکر نمی‌کردم در شهری که در نزدیکی آن

پادگان دو کوهه و در دور و اطرافش پادگان‌ها و اردوگاه‌های نظامی زیادی

قرار دارد، باز هم اراذل و اوپاش پیدا شوند که مزاحم ناموس مردم شوند.

اول قصد دخالت نداشتم. همان‌طور نگاهشان کردم. دختر جوان که کم

مانده بود از ناراحتی گریه کند، گفت:

- آخر از جان من چه می‌خواهید؟ الان دو هفته‌اس مزاحم من می‌شوید.

من اهل این حرفها نیستم.

آن سه جوان، بیست و دو - سه ساله بودند. دومی گفت:

- بازار گرمی نکن، از خدات باشه که با ما دوست بشوی. می‌گوییم

اصلاً چطوره با هر سه ما دوست شوی. هان بچه‌ها! شما که مخالفتی ندارید؟  
 یک لحظه نگاهم به دختر جوان افتاد. نمی دانم چطور شد که فکری  
 شدم که خواهرم لیلاست که سه تا آشغال مزاحم‌اش شده‌اند. دیگر حالت  
 خودم را نفهمیدم. ساکم را زمین انداختم. بلند شدم و رفتم جلو و با صدای  
 بلند گفتم:

- آهای شما، سه تا کثافت! برید گم شید پی کارتان!

آن سه، اول جا خوردند. بعد یکی شان جلو آمد و گفت:

- چی شد؟ حضرت آقای بسیجی! شما اگر عرضه دارید جلو عراقی‌ها

بایستید. برو گمشو!

سینه ستبر کردم و جلوتر رفتم. قبلاً مزه کتک را چشیده بودم. ترسم

ریخته بود. چشم دراندم و گفتم:

- اگر گورتان را گم نکنید...

که ناغافل زد تو گوشم. خوردم زمین. اما سریع بلند شدم و بهش حمله  
 کردم. آن دو نفر دیگر هم جلو آمدند. افتادند به جانم. مشت و لگد بود که  
 به پهلو و پا و صورتم کوبیده می شد. چنگ انداختم و یقه یکی شان را  
 گرفتم و با آخرین توان پایین کشیدم. پیراهنش جر خورد. یکی شان با لگد  
 به شکم زد. آن دختر شروع کرد به جیغ کشیدن و کمک خواستن.

اصغرا! به خدا نمی دانم چطور آن نیرو و قدرت را پیدا کردم که در عین  
 کتک خوردن، باز به هر کدام که دستم می رسید، مشت و لگد می انداختم.  
 با یک مشت محکم پرت شدم و خوردم زمین. در همین موقع یک وانت  
 تویوتای کرم رنگ در نزدیکی مان ترمز کرد و سه تا بسیجی پریدند پایین.  
 یکی از بسیجی‌ها فریاد کشید:

- بی معرفت‌ها، دست روی بسیجی بلند می کنید!

آن سه بسیجی، با آن سه جوان دیلاق گلاویز شدند. بدجوری خون از دماغ و دهانم می‌رفت. اما با لذت دیدم که آن بسیجی‌ها چطوری آن سه تا از گل را حسابی مشت و مال و فراری دادند. یکی از آن سه بسیجی که مردی حدوداً سی و دو ساله و قد بلند و چهار شانه بود، آمد و زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. دختر جوان برای آن سه تعریف کرد که من چطور به خاطر او، با آن سه جوان دعوا کرده‌ام. مردی که زیر بغلم را گرفته بود، زد به شانه‌ام و گفت:

- بیا برویم دست و صورتت را بشور.

دختر جوان از من تشکر کرد و رفت. رفتم و دست و صورتم را زیر شیر آب تو پارک، شستم.

بدنم بدجوری گزگز می‌کرد. دندان‌های که غلام با مشت زده و لقم کرده بود، از جا کنده شد و زمین افتاد. اما یک حس غرور و شادی وجودم را فراگرفته بود. آن سه بسیجی شروع کردند به تعریف و تمجید از من. خودشان را معرفی کردند. آن مرد چهارشانه اسمش مرتضی بود. نفر بعدی جوان بیست ساله موبوری بود به نام علی‌رضا و سومین نفر نوجوانی که از من دو - سه سال بزرگتر بود به اسم احسان. آقا مرتضی گفت:

- بینم جوانمرد! این موقع صبح اینجا چه می‌کنی؟  
گفتم:

- می‌خواستم به دو کوهه بروم!

احسان گفت:

- اتفاقاً ما هم می‌خواهیم به آنجا برویم. البته آمده‌ایم کمی خرید کنیم و بعد برگردیم. اگر دوست داری با ما بیا.  
از خدا خواسته قبول کردم. آنها خریدشان را کردند و به سوی دو کوهه



روانه شدیم. متوجه شدیم احسان و علیرضا، خیلی به آقا مرتضی احترام می‌گذارند. آقا مرتضی خیلی مردانه و محکم صحبت می‌کرد. بین راه حواسم بود که در حین رانندگی زیرچشمی نگاهم می‌کند. نرسیده به دو کوهه، علی‌رضا پرسید:

- بینم آقا آیدین! فکر نمی‌کنی اگر با این حال و روز به گردان‌تان بروی، بچه‌ها چه می‌گویند؟

نمی‌دانستم چه بگویم. آقا مرتضی گفت:

- نیروی کدام گردان هستی؟

می‌خواستم الکی چیزی بگویم. اما زبانه قفل شد. سکوت کردم. آقا مرتضی گفت:

- بینم جوانمرد! نکند تو هم جزو آنهایی هستی که حب جیم را بالا انداخته‌اند و زده‌اند به چاک محبت، هان؟  
سر تکان دادم که بله. علی‌رضا گفت:

- یعنی همین‌طوری سرت را انداختی پایین و آمدی منطقه! بینم، دوست و آشنایی، پارتی‌ای چیزی، تو دو کوهه داری برای کاری کند؟  
دل به دریا زدم و همه چیز را تعریف کردم. از فرار و رسیدنم به دو کوهه و برخورد آقای حمیدی و پیاده شدن در ایستگاه «ازنا» و بازگشت به اندیمشک. علی‌رضا و احسان به آقا مرتضی نگاه کردند. آقا مرتضی دنده عوض کرد و گفت:

- تا خدا را داری، غمت نباشد. چند روزی را مهمان ما باش تا ببینیم چه می‌شود؟

نمی‌دانم چرا از من بیشتر، احسان خوشحال شد. آرام دستم را فشار داد. به دو کوهه رسیدیم. آقا مرتضی برگه‌ای به نگهبان دم در نشان داد و ماشین

را داخل پادگان راند. بعد از سمت راست سرازیری پایین رفت. چند ساختمان را دور زد و جلو یک ساختمان یک طبقه بزرگ نگه داشت. پیاده شدیم. احسان دستم را کشید و گوشه‌ای برد و گفت:

- پسر چه شانسی آوردی، نانت تو روغن افتاده!

تعجب کردم و پرسیدم که چطور؟ احسان گفت:

- آقامرتضی فرمانده ماست. ما نیروی گردان تخریب هستیم. آقامرتضی به این زودی‌ها از کسی خوشش نمی‌آید. از آدم‌های دل و جگردار خوشش می‌آید. دعوی تو با آن اراذل و اوباش، کار خودش را کرد. مطمئن باش که از حالا اگر خودت درست باشی، با ما خواهی بود.

خوشحال شدم و پرسیدم:

- حالا تخریبچی یعنی چه؟

احسان گفت:

- بعداً برایت کاملاً تعریف می‌کنم. فقط در همین حد بدان که وظیفه بچه‌های تخریبچی، خنثی کردن یا کاشتن مین، در وسط خط خودی و دشمن است.

اصغر جان! باورت می‌شود که نذر و نیازم به این زودی برآورده شد؟ بله، من تخریبچی شدم. نامه‌ام طولانی شد. در نامه بعدی برایت خواهم نوشت که بعد چه شد. از طرف من به پدر و مادرت سلام برسان. به دوستان و همکلاسی‌ها هم همین طور.

قربان تو

آیدین تخریبچی

## نامه ششم

خدمت دوست عزیزم، جناب آیدین تخریچی رسیده ملاحظه فرمایند و جوابی نیکو ارسال نمایند.

ای نامه که می روی به سویش از جانب من بیوس رویش آیدین جان سلام! نامه پر از مهر و محبت به دستم رسید. از اینکه مرا به خاطر ارسال نامه خواهرت لیلا بخشیده‌ای، سپاسگزارم. آیدین جان! راستش را بخواهی حق با توست. من با نگاهی به کتاب «روش نامه‌نگاری» برایت نامه می نویسم. اما بدان که در کلمه به کلمه نوشته‌هایم سعی می کنم صداقت و درستی باشد. من به داشتن دوست دلاور و مردی مثل تو افتخار می کنم. از اینکه سر ناموس مردم دعوا کرده و حتی کتک خورده و از آن دختر جوان پشتیبانی کرده‌ای، به خود می‌بالم. آیدین جان! در محل اتفاق جدیدی روی نداده. غلام از موقعی که تو حسابش را رسیده‌ای، یک جور عجیبی ساکت و گوشه گیر شده. شاید باورت نشود، اما انگار مشت‌های تو معجزه کرده چون غلام دیگر دنبال شر نمی‌گردد و سر کلاس درس دیگر مزه‌پرانی نمی‌کند. نامه تو را به خواهرت لیلا دادم. باورت نمی‌شود که لیلا چقدر گریه

کرد و نامه تو را بوسید و بعد از خدحافظی دوان دوان رفت.  
 آیدین جان! تو را به جان هر کس دوست داری، باقی ماجراهایت را  
 کامل بنویس و مرا جان به سر نکن. از تو خواهش می‌کنم همه چیز را  
 تعریف کنی. خودت که می‌دانی من عاشق خبرهای داغ و مهیج هستم.  
 البته قول می‌دهم چیزهایی که تو می‌نویسی، بین خودمان دو نفر بماند.  
 دیروز آقاچانت را دیدم. چقدر لاغر شده است! شکمش آب شده است.  
 ریش گذاشته و اتفاقاً خیلی خوش تیپ شده است.  
 پدر و مادرم سلام گرم و مخصوص می‌رسانند. باز از تو خواهش  
 می‌کنم، التماس می‌کنم که نامه‌هایت را مفصل بنویس. خدا نگهدار.  
 گل سرخ و سفید و ارغوانی فراموشم نکن تا می‌توانی

دوستدار تو

اصغر کاظمی

## نامه هفتم

اصغر جان، سلام! دلخور نشو. اما من نقطه ضعف تو را می دانم و به خاطر همین در نامه های قبلی، تمام ماجراها را برایت نوشتم. اما حالا که خواهش و تمنا می کنی، باشد. سعی می کنم برایت مفصل تر بنویسم. از حالا، تو هم در خاطرات و ماجراهایی که من در این یک ماهی که از تو دور شده ام داشته ام، شریک می شوی. در نامه قبل برایت نوشتم که چگونه نیروی گردان تخریب شدم.

وظیفه گردان تخریب، کاشتن مین در میدان های مین در خطوط مقدم است. برای اینکه دشمن فیلش هوای هندوستان نکند و جرأت نکند به طرف خط ما بیاید.

از سویی دیگر، در شب های عملیات، بچه های تخریبچی اولین کسانی هستند که در سیاهی شب وارد میدان مین شده، مین ها را خنثی و راه را باز می کنند. اسم این راه «معبّر» است. بعد گردان های حمله کننده، از معبر می گذرند و به عراقی ها حمله می کنند. حالا فهمیدی تخریبچی یعنی چی؟ روزهای اول، من در گردان تخریب خیلی احساس غریبی می کردم. اینجا خیلی ساکت است. بچه های تخریبچی به سکوت عادت دارند. چون

باید همیشه تمرکز داشته باشند. شعار اصلی تخریبچی‌ها این است: «اولین اشتباه، آخرین اشتباه». می‌دانی یعنی چی؟ یعنی با اولین اشتباه، مین زیر دست یا پایت منفجر می‌شود و تو مصدوم می‌شوی. پس باید خیلی اعتماد به نفس داشته باشی و بتوانی زیر آتش سنگین دشمن، با حواس جمع، زمین را و جب به و جب بکاوی و مین‌های مختلف را از زمین بیرون بکشی و خنثی کنی.

من زیر نظر علی‌رضا و احسان، توانستم با انواع مین‌ها و چگونگی خنثی کردنش آشنا شوم.

دو هفته در پادگان دو کوهه بودیم تا اینکه ما را به اردوگاه کرخه که در نزدیکی اندیمشک است، منتقل کردند. اسم آنجا و رودخانه‌ای که در آن جریان دارد، قبلاً «کرخه کور» بوده است، اما با شروع جنگ، اسمش تغییر کرد و شد: اردوگاه و رودخانه «کرخه نور».

اردوگاه ما در دشتی سرسبز قرار دارد. چند رشته تپه سنگی در گوشه و کنار اردوگاه قرار دارد. رودخانه کرخه نور، در نزدیکی چادرهای ما جریان دارد. رودخانه‌ای است پرتلاطم و غران. احسان می‌گوید وقتی هوا گرم بشود، همه در آن شنا می‌کنند.

وقتی به اردوگاه رسیدیم، متوجه شدم که چادرهای آنجا سیم‌کشی نشده و برق ندارد. تحقیق کردم و متوجه شدم که موتور برق خراب است. از آقا مرتضی اجازه گرفتم و در ظرف دو روز، موتور برق را تعمیر کردم. بعد به تمامی چادرها سیم کشیدم و لامپ مهتابی وصل کردم. باور کن بچه‌ها و بخصوص آقا مرتضی، چنان تشویقم کردند که کلی خجالت کشیدم. آقا مرتضی، مرا مسؤول برق گردان کرد. از این بهتر نمی‌شد. حالا تمام بچه‌های گردان مرا می‌شناسند و من با اکثرشان دوست شده‌ام.

راستی! بگذار برایت از «خشم شب» بگویم. مطمئنم که تا حالا از خشم شب نشنیده و نمی‌دانی خوردنی است یا پوشیدنی! خود من هم نمی‌دانستم خشم شب یعنی چه، تا آن شب که این اتفاق افتاد.

آن شب من سیم‌کشی چادرها را تمام کرده بودم و مهتابی و لامپ‌ها، در چادرها روشن شد. از خستگی نای تکان خوردن نداشتم. رفتم به چادرمان. من و علی‌رضا و احسان و پنج نفر دیگر در یک چادر برزنتی و کرم‌رنگ زندگی می‌کنیم.

از خستگی در جایم افتادم و خیلی زود به زیارت هفت پادشاه رفتم. نیمه‌های شب بود که ناگهان از زمین و آسمان صدای تیراندازی و انفجار و فریاد: «برپا، برپا» بلند شد. از ترس کم مانده بود سکنه کنم. فکری شدم که هواپیماهای عراقی حمله کرده‌اند و دارند بمباران مان می‌کنند. تو تاریکی چادر، هراسان و نعره‌کشان به این طرف و آن طرف می‌دویدم و به این و آن می‌خوردم. بعد با بیژامه و زیرپیراهنی و پا برهنه، از چادر بیرون دویدم. سیاهی بچه‌های گردان را دیدم که آنها هم ترسیده‌اند و هراسان به این طرف و آن طرف می‌دوند. از روی تپه‌های کنار چادرها، «دوشک‌ها» و ضدهوایی‌ها، با صدای مهیب شلیک می‌کردند و گلوله‌های رسام و نورانی، به سیاهی آسمان می‌رفت. بشکه‌های «فוגاز» که از بنزین و چاشنی مین درست می‌شود، منفجر می‌شد و قارچ‌های آتش، مثل قارچ بمب اتمی به هوا بلند می‌شد. خلاصه کنم، اوضاعی بود که در عمرم ندیده بودم. همان طور پابرهنه و هراسان پا به فرار گذاشتم. چنان پابرهنه روی خار و خاشاک و شن و قلوه‌سنگ‌ها می‌دویدم که انگار روی فرش نرم می‌دوم. یک دفعه زیر پایم خالی شد و پرت شدم و تا کمر در یک مایع بدبو و غلیظ افتادم. از بوی تعفن آنجا، داشتم از هوش می‌رفتم. نمی‌دانم چطور جیغ کشیدم که

صدایم از میان آن همه شلیک و انفجار و همه به گوش چند نفر رسید و آنها به کمک آمدند. چند لحظه بعد، نور چند چراغ قوه روی من افتاد. بعد یک طناب به طرفم پرتاب شد. سر طناب را دو دستی گرفتم و با هزار بدبختی خودم را از آن چاله نفتی بالا کشیدم. از بوی گند داشتم بیهوش می شدم. فهمیدم که در چاله فاضلاب پشت توالت‌ها افتاده‌ام. غش کردم. وقتی به هوش آمدم که دیدم دارند سطل سطل آب رویم می‌ریزند. احسان و علی‌رضا و چند نفر دیگر داشتند رویم آب می‌ریختند. از احسان پرسیدم که چه شده، عراقی‌ها حمله کرده‌اند؟ احسان که نمی‌دانست از وضعیت من بخندد یا ناراحت باشد، گفت:

- نه بابا! این برنامه همیشگی ماست. هر چند شب یک‌بار، مسؤولین گردان، خشم شب راه می‌اندازند تا بچه‌ها همیشه در آمادگی به سر ببرند. آن قدر به خودم صابون و شامپو مالیدم تا بوی بد از بدنم رفت. حتماً حالا داری غش غش می‌خندی. حق داری. مصیبتی که آن شب بر سرم آمد را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. از آن موضع فهمیدم که به قول معروف، جبهه خانه خاله جان نیست و آدم باید همیشه هشیار و آماده باشد. خنده‌هایت تمام شد؟ حالا می‌خواهم از حاج آقا محمدی برای تعریف کنم. در تدارکات گردان ما، یک پیرمرد است که اسمش حاج آقا محمدی است. آدم خیلی عجیبی است. به قول معروف نا ندارد نفس بکشد، اما خودش را از تک و تا نمی‌اندازد. وقتی غذا می‌خورد، از بی‌دندانی همه عضلات فک و صورتش می‌جنبند. قهقند است و لاغر. با چهره‌ای تکیده و رنج کشیده و چشمان تیز، مثل عقاب. آن قدر موهایش سفید است که مثل آدم برفی می‌ماند. اما سعی و تلاشش این است که خودش را به جوان‌ترها برساند و در دو و نرمش صبحگاهی، با آنکه همیشه از همه عقب می‌ماند و



به نفس نفس می افتد، اما کم نمی آورد. اوایل که به اینجا آمدم، احسان گوشی را دستم داد که یک موقع با او شوخی نکنم و حرفی بهش نزنم. جز سلام و احوال پرسی. من نمی دانستم چرا بچه‌ها این قدر از او واهمه دارند تا اینکه یک نیروی جدید به گردان ما آمد. اسمش حسین اکبری است. چه می گفتم؟ آهان! خلاصه، حسین تازه به گردان ما آمده بود و یک روز سر سفره صبحانه، از شانس من و احسان و علی رضا و حسین، مهمان حاج آقا محمدی شدیم. این حسین، آدم خیلی بامزه‌ای است. داشتیم صبحانه می خوردیم که حسین خنده کنان رو به حاج آقا محمدی گفت:

- ببینم پدرجان! مگر از خانه بیرونت کرده‌اند یا با حاج خانم دعوات شده که دو دستی به جبهه و جنگ چسبیدی؟ شما که معلومه نای برداشتن سلاح پنج کیلویی «کلاشینکوف» را هم نداری و...

اصغر جان، چشمت روز بد نبیند! ناگهان حاج آقا محمدی چنان نعره‌ای کشید که انگار آسمان قرنبه شد. بعد نه گذاشت و نه برداشت و یک مشت جانانه به صورت حسین کوبید که حسین با آن هیکل گنده‌اش، مثل شخصیت‌های فیلم‌های کارتونی، شوت شد و کله معلق شد. از ترس، لقمه تو گلویم گیر کرد. حسین پابره‌نه فرار کرد و حاج آقا محمدی با لنگه پوتین دنبالش. بچه‌های گردان با هزار بدبختی و التماس و خواهش و تمنا، توانستند حاج آقا محمدی را آرام کنند و از خر شیطان پایین بیاورند. حسین بعداً تعریف کرد که در تمام عمرش چنین مشت جانانه‌ای را حتی از گنده‌لات‌ترین جاهل تهران هم نخورده است. پای چشم حسین اندازه یک بادمجان باد کرد و سیاه شد. آنجا بود که فهمیدم چرا احسان می گفت با حاج آقا محمدی کاری نداشته باشم. خب، خندیدنت را کردی؟ حالا باقی‌اش را گوش کن.

دو روز بعد، چادر تدارکات آتش گرفت. بچه‌ها برای کمک آمدند. من هم بودم. با آب و خاک، به زحمت توانستیم چادر را خاموش کنیم. یکهو چشمم به حاج آقا محمدی افتاد که یک گوشه مات و مبهوت نشسته و مثل ابر بهاری گریه می‌کند. ماندم معطل که مگر چه شده است. می‌ترسیدم از خودش بپرسم. رفتم و از احسان پرسیدم. احسان اول از دادن جواب طرفه رفت. آن‌قدر اصرار کردم تا لبخند تلخی زد و گفت:

- دو سال پیش در یکی از عملیات‌ها، حاج آقا محمدی با تنها پسرش عادل به عملیات می‌روند. عادل کمک آرپی‌جی زن بوده و موشک‌های آرپی‌جی در کوله‌اش بوده است. ناگافل یک گلوله به موشک‌ها خورد و موشک‌ها آتش گرفت. عادل هرچه می‌کند، نمی‌تواند گیره کوله را از دور سینه‌اش باز کند. عراقی‌ها بدجوری شلیک می‌کردند. حاج آقا محمدی و چند نفر دیگر، عادل را روی زمین انداخته و روی عادل خاک می‌ریزند تا آتش خاموش شود، اما موفق نمی‌شوند و عادل ذره ذره جلوی چشمان پدرش در آتش می‌سوزد و شهید می‌شود.

حُب اصغر جان! نامه‌ام طولانی شد. از طرف من به دوستان سلام برسان. مرا از اوضاع محله بی‌خبر نگذار. چشم انتظار نامه‌ای هستم.

خدا حافظ

آیدین

## نامه هشتم

اصغر جان، سلام! حالت که خوبه، دماغت چاقه، دیگه چطوری؟ پسر خوب! من دو - سه هفته سماق می مکم و منتظر نامه تو می مانم، آن وقت تو که به اصغر بی بی سی معروفی و امکان ندارد هفت محله آن طرف تر یک گربه سرما بخورد و تو خیردار نشوی، در نامه ات می نویسی که هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده و زندگی عادی را پشت سر می گذاری؟ خُب شاید حق داشته باشی. حالا که به روزهای قبل از آمدن به جبهه فکر می کنم، می بینم که من هم وضعیتی مثل حالای تو داشتم. صبح می رفتم مدرسه، ظهر می آمدم و به تلویزیون نگاه می کردم و نیم نگاهی به کتاب های درسی می انداختم و بعد خوردن شام و خوابیدن. اما در اینجا آن قدر ماجراها و اتفاقات می افتد که باور کن زمان کم می آورم. روز و ساعتی نیست که ماجرای روی ندهد. برای اینکه زیاد هیجان زده نشوی و در ضمن از حسادت و حرص و ناراحتی، ناخن های انگشتانت را بجوی، در این نامه چند ماجرا را برایت تعریف می کنم.

اصغر جان! در گردان ما یک دایی عزت است که همه را دایی جان صدا می کند. مردی است قدبلند و چهارشانه. ریش پرپشت سیاه و خوش حالتی

دارد. احسان می گوید پارسال که دایی عزت به گردان تخریب آمد، خطریش اش تا نزدیکی گونه اش پایین آمده بود و سیلش پت و پهن و به قول معروف پاچه بزی بود. بعد دیگر صورتش را نتراشید و ریشش بلند شد.

چشم های دایی عزت میشی رنگ است و ابروان سیاه کمانی دارد. با لهجه غلیظ تهرانی صحبت می کند. تسبیح دانه درشت کهربایی رنگ دارد که دانه هایش چرق چرق صدا می دهد. همه ازش واهمه داشتند. چون هنوز چند سال از زمان طاغوت نمی گذرد و بچه ها، داش مشدی های قداره کش را به یاد دارند که چطوری محله را به هم می زدند. نفس کش می طلبیدند و نفس کش پیدا نمی شد. فقط آقا مرتضی و حاج آقا محمدی از او واهمه نداشتند. تا اینکه کم کم بچه ها با او دوست شدند. احسان می گوید که دایی عزت قبل از انقلاب، چند سال در کویت راننده تریلی بوده و مثل بلبل عربی حرف می زدند. آقا مرتضی عقیده دارد که این لطف خداست. چون دانستن زبان عربی دایی عزت، خیلی به درد بچه ها می خورد. حالا دایی عزت، به ما هم عربی یاد می دهد.

او دوست دارد که ما دایی صدایش کنیم. خدایی اش را بخوایم، لحظه ای از پا نمی نشیند و وقت و بی وقت چادرها را جارو می زند و دور از چشم دیگران، ظرف های کثیف را می شوید و صدای بچه ها را درمی آورد که نوبت ماست و شما چرا زحمت می کشید؟ تو دویدن و ورزش و کوه پیمایی با تجهیزات کامل، از همه جلو می زند. مثل قرقی می دود. آن طور که بعدها از یکی از دوستان قدیمی اش که دیدنش آمده بود شنیدم، تو عملیات قبلی، دست خالی و فقط با یک سرنیزه، دخل ده - دوازده عراقی را در آورده و سالم و قبراق برگشته بود. یک عراقی گردن کلفت را در نبرد

تن به تن چنان زده بود که آن عراقی بدبخت از قیافه افتاده و حساسی اوراق شده بود! تنها نقطه ضعفش در ورزش کردن، پامرغی نرفتیش است. همه معطل مانده‌اند که چرا از زیر این کار شانه خالی می‌کند. تا اینکه آن روز آقا مرتضی وقتی دید دایی عزت پامرغی نمی‌رود، گفت که دایی عزت! بزخم به تخته، شما که از نظر پا و کمر مشکل ندارید و همه را تو دویدن عقب می‌گذارید، پس چرا پامرغی نمی‌روید؟ دایی عزت آن جور سیل پت و پهنش را به دندان گرفت و جویده جویده گفت:

- راسیاتش، واسه ما افت داره جناب که پامرغی بریم!

آقا مرتضی با تعجب پرسید:

- یعنی چی؟

دایی عزت گفت:

- آخه، نوکر قلب باصفا تم! واسه ما افت نداره که پامرغی بریم؟ بگو پا

خروسی برو تا کربلاش هم می‌رم!

همه خندیدیم و فهمیدیم که ماجرا از چه قرار است. آقا مرتضی

خنده کنان گفت:

- باشه دایی عزت، پس پاخروسی برو!

دایی عزت خندان و قیاس گفت:

- صفات عشق است!

و بعد تخته گاز پاخروسی رفت و دوباره همه را پشت سر گذاشت. راستی یادم رفت بگویم، آقا مرتضی خودش استاد کونگ فو است. شال بند سبز دارد. یعنی تا خط هفت کار کرده. هر کس دوست دارد، می‌تواند زیر نظر آقا مرتضی آموزش کونگ فو ببیند. من هم از خدا خواسته، شاگردش شده‌ام. الان هر روز دو ساعت ورزش می‌کنیم و کم کم دارم خط یک را

تمام می‌کنم. نمی‌دانی ورزش چه تأثیری بر آدم می‌گذارد. آدم اولش کمی اذیت می‌شود، اما بعد کم‌کم زیر زبان آدم مزه می‌دهد. من به قدری تمرین کرده‌ام که حالا به راحتی پاهایم را ۱۸۰ درجه باز می‌کنم. حریف من احسان است. بعد از تمرین، با هم مسابقه می‌دهیم و حسابی به جان هم می‌افتیم. اوایل چون احسان از من آماده‌تر بود، خیلی مرا می‌زد. اما من هم کم‌کم راه افتادم. نه این که حالا بتوانم احسان را بزنم، اما می‌توانم از خودم دفاع کنم. دایی عزت هم به ما ملحق شده.

او از خودش دو - سه تا فن، مثل کله‌زدن و کف‌گرگی زدن را هم به آقامر ترضی پیشنهاد داده و آقامر ترضی خنده‌کنان گفته که حتماً این پیشنهاد را به فدراسیون جهانی کونگ‌فو اطلاع خواهد داد! گرچه عزت هر وقت در مسابقه کم می‌آورد، از فنون اختصاصی خودش استفاده می‌کند! و اما یک خاطره از علی‌رضا برای تعریف کنم. علی‌رضا می‌گوید که او هم پانزده - شانزده ساله بوده که به جبهه می‌آید. بگذار از زبان خودش ماجرا را تعریف کنم. علی‌رضا تعریف می‌کرد که:

- اولین عملیاتی بود که می‌خواستیم در آن شرکت کنیم. عملیات آزادسازی خرمشهر بود. بس که در دوره آموزشی گفته بودند که موقع ستون‌کشی و حرکت به سوی مواضع دشمن، آن هم تو تاریکی شب، ممکن است جاسوس‌ها یا نیروهای عراقی خودشان را تو ستون جا کنند و بعد در یک فرصت با کارد سرتان را ببرند، دچار ترس وحشتناکی شده بودم. شب عملیات در یک ستون، در سکوت کامل راه افتادیم. از خط خودی گذشتیم و به سوی سنگرهای دشمن روانه شدیم. قرار بود دو ساعت بعد همزمان با رسیدن ما به پشت عراقی‌ها، عملیات سرتاسری در کل منطقه شروع شود. ساکت و بی‌صدا در یک ستون طولانی که مثل مار جلو می‌خزید، جلو می‌رفتیم. یک‌جا نشستیم

تا خستگی در کنیم. یک موقع دیدم که یک نفر آمد و در نزدیکی ام نشست و شروع کرد به نفس نفس زدن. کم مانده بود از ترس سکنه کنم. فهمیدم که از همان عراقی‌هایی است که کارش بریدن سر است. حواسم به او بود. تا دستش بالا رفت، معطل نکردم. با آخرین قدرتم، با قنناق سلاحم محکم به پهلویش کوبیدم و پشت سر نفر جلویی دویدم. لحظاتی بعد عملیات شروع شد. روز بعد دشمن را شکست داده و در سنگرهایشان استراحت می‌کردیم که فرمانده گروهان مان آمد. یکی از بچه‌ها از او پرسید که پس فرمانده گردان کجاست؟ فرمانده گروهان مان گفت که دیشب اتفاق عجیبی افتاده. معلوم نیست کدام شیر پاک خورده‌ای تو سیاهی شب به پهلویش فرمانده گردان کوبیده که همان اول بسم‌الله دنده‌هایش خرد و روانه عقب شده! از ترس صدایش را در نیاوردم که آن شیر پاک خورده من بودم!

اصغر جان، از خاطره‌ی علی‌رضا آن‌قدر خندیدم که اشک از چشمانم روانه شد. بعد یکی از بچه‌ها که اسمش مجید قهرمانی است، گفت:  
 - خُب، حالا خاطره‌ی مرا بشنوید. مطمئنم که تا عمر دارید، وقتی یاد این خاطره بیفتید، از خنده روده‌بر می‌شوید.

بعد مجید قهرمانی شروع کرد به تعریف کردن:

بچه‌ها که اسمش مجید قهرمانی است، گفت:

- اوایل جنگ بود و ما با چنگ و دست خالی، با دشمن تا بن دندان مسلح می‌جنگیدیم. بین ما یکی بود که انگار دو دقیقه‌اس از انبار ذغال بیرون آمده است! اسمش عزیز بود. شب‌ها، می‌شد مرد نامرئی! چون هم‌رنگ شب می‌شد و فقط دندان‌های سفیدش پیدا می‌شد. زد و عزیز ترکش به پایش خورد و مجروح شد و فرستادنش عقب. وقتی خرمشهر سقوط کرد، چقدر گریه کردیم و افسوس خوردیم. اما بعد هم قسم شدیم

تا دوباره خرمشهر را به ایران بازگردانیم. یکهو یاد عزیز افتادیم. قصد کردیم به عیادتش برویم. با هزار مصیبت آدرس‌اش را در بیمارستانی پیدا کردیم و چند کمپوت گرفتیم و رفتیم سراغش. پرستاری گفت که در اتاق ۱۱۰ است، اما در اتاق ۱۱۰ سه مجروح بستری بودند. دو تایشان غریبه بودند و سومی سر تا پایش پانسمان شده بود و فقط چشمانش پیدا بود. دوستم گفت:

- این جا که نیست. برویم شاید اتاق بغلی باشد!  
یکهو مجروح بانداپیچی شده، شروع کرده به وُل وُل خوردن و سر و صدا کردن. گفتم:

- بچه‌ها! این چرا این طوری می‌کند؟ نکنه موجه؟

یکی از بچه‌ها با دلسوزی گفت:

- بنده خدا حتماً زیر تانک مانده که این قدر درب و داغان شده!

پرستار از راه رسید و گفت:

- عزیز را دیدی؟

همگی با هم گفتیم:

- نه کجاست؟

پرستار به مجروح بانداپیچی شده اشاره کرد و گفت:

- مگر دنبال ایشان نمی‌گردید؟

همگی با هم گفتیم:

- چی؟ این عزیزه؟

رفتیم سر تخت. عزیز بدبخت که به یک پایش وزنه آویزان بود و دو

دست و سر و کله و بدنش، زیر تنزیب‌های سفید گم شده بود، با صدای

گرفته و غصه‌دار گفت:



- خاک بر سرتان. حالا مرا نمی‌شناسید؟

یکهو همه زدیم زیر خنده. گفتم:

- تو چرا این طوری شدی؟ یک ترکش به پا خوردن که این قدر دستک و دمبک نمی‌خواد.

عزیز سر تکان داد و گفت:

- ترکش خوردن پیش کش. بعدش چنان بلایی سرم آمد که ترکش خوردن پیش آن ناز کشیدن است!

بچه‌ها خندیدند. آن قدر به عزیز اصرار کردیم تا ماجرای بعد از مجروحیتش را تعریف کرد. عزیز گفت:

- وقتی ترکش به پام خورد، مرا بردند عقب و تو یک سنگر کمی پانسمان کردند و رفتند بیرون تا آمبولانس خبر کنند. تو همین حیص و بیص، یک سرباز موجی را آوردند انداختند تو سنگر. سرباز، چند دقیقه‌ای با چشمان خون گرفته بر و بر نگاهم کرد. راستش حسابی ترسیده بودم و ماست‌هایم را کیسه کرده بودم. سرباز یکهو بلند شد و نعره زد: «عراقی پس فطرت می‌کشمت!» چشمتان روز بد نبیند، حمله کرد بهم و تا جان داشتم، کتکم زد. به خدا جووری کتکم زد که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. حالا من هرچه نعره می‌زدم و کمک می‌خواستم، کسی نمی‌آمد. سربازه آن قدر زد تا خودش خسته شد و افتاد گوشه‌ای و از حال رفت. من فقط گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم که به من رحم کند و او را هرچه زودتر شفا بدهد.

بس که خندیده بودیم داشتیم از حال می‌رفتیم. دو مجروح دیگر هم روی تخت‌هایشان دست و پا می‌زدند و کِرِکِر می‌کردند. عزیز ناله کنان گفت: «کوفت و زهرمار هرهر! خنده داره! تازه بعدش را بگویم: یک

ساعت بعد، به جای آمبولانس، یک وانت آوردند و من و سرباز موجی را انداختند عقبش. تا رسیدن به اهواز، یک گله گوسفند نذر کردم که او دوباره قاطی نکند! تا رسیدیم به بیمارستان اهواز، دوباره حال سرباز خراب شد. مردم گوش تا گوش دم بیمارستان بودند و شعار و صلوات می فرستادند. سرباز موجی نعره زد: «مردم، این یک مزدور عراقیه! دوستان مرا کشته!» باز افتاد به جانم. این دفعه چندتا قلچماق دیگر هم آمدند کمکش و دیگر جای سالم در بدنم نماند. یک لحظه گریه کنان فریاد زدم: «بابا من ایرانی ام، رحم کنید!» یک پیرمرد با لهجه عربی گفت: «آی بی پدر، ایرانی هم بلدی! جوان ها، این منافق را بیشتر بزنید!» دیگر جنازه ام را نجات دادند و اینجا آوردند. حالا هم که حال و روزم را می بینید!»

پرستار آمد تو اتاق و با اخم و تخم گفت: «چه خبره؟ آمدید عیادت یا هرهر کردن؟ ملاقات تمامه، برید بیرون!» خواستیم با عزیز خدا حافظی کنیم که ناگهان یک نفر با لباس بیمارستان پرید تو اتاق و نعره کشید:

- عراقی مزدور، می کشمت!

عزیز ضجه زد:

- یا امام حسین! بچه ها خودشه. همان سرباز موجه اس. جان مادرتان مرا

از اینجا نجات بدهید!

اما ما دوتا پا داشتیم، دو تا دیگر هم قرض کردیم و فرار کردیم. حُب اصغر جان، بس است یا نه؟ راستی یادم رفت بگویم که من اینجا هم درس می خوانم. با احسان به مجتمع رزمندگان می رویم. آنجا، جایی است که رزمنده های محصل درس می خوانند. فکر نکن امتحانات در اینجا آسان برگزار می شود. اتفاقاً معلم ها خیلی سختگیر هستند. هیچ کدام هم اهل پارتی بازی و دادن نمره الکی نیستند. دعا کن بتوانم با نمره خوب قبول شوم.

راستی می‌دانی آقامرتضی اسم گروه من و احسان و علی‌رضا را چی گذاشته؟ به ما می‌گوید: پسران نیمه‌شب! چون ما قرار است در نیمه‌های شب وارد میدان مین شویم!

باز هم تأکید می‌کنم که آدرس مرا به هیچ‌کس ندهی. سلام مرا به همه برسان. از تو خواهش می‌کنم سعی کن نامه‌هایت مثل نامه‌های من، مفصل باشد.

خدا نگهدار

آیدین، پسر نیمه شب

## نامه نهم

آیدین جان، سلام! منم، خواهرت لیلا. ما را که هنوز از یاد نبرده‌ای؟  
حالت چطوره؟ امیدوارم صحیح و سلامت باشی.  
آیدین جان! آنقدر حرف دارم برایت بنویسم که مانده‌ام معطل کدام را  
بنویسم. اما حالا که می‌خواهم بنویسم، نمی‌توانم.  
آیدین جان! در این مدت آرزویم این بود که تو را دوباره ببینم. بنشینم  
کنارت و آنقدر برایت حرف بزنم و درد دل کنم، تا چانه‌ام درد بگیرد. اما  
حیف که تو نیستی و این نامه دارد نقش سنگ صبور مرا بازی می‌کند.  
آیدین جان! می‌خواهم یک حقیقت را به تو اعتراف کنم؛ من فقط یک  
آرزو دارم. از خدا همیشه یک حاجت خواسته‌ام. می‌دانی آرزو و حاجتم  
چیه؟

آرزویم این است که روزی چشم پزشکی حاذقی بشوم و آن چشم  
نازنین‌ات را که خود احمقم باعث ناراحتی‌اش شدم، جراحی کنم و از  
خجالت تو در بیایم.

آیدین جان، مرا ببخش! دیگر نمی‌توانم بنویسم. تو را اندازه دنیا دوست

دارم. کاش آن روز آخر که آن گونه با مهربانی مرا بوسیدی و رفتی من هم می‌بوسیدمت و آرزو به دل نمی‌ماندم. به خانه برگرد. صحیح و سلامت برگرد. آقاجان و مامان چشم به راه تو هستند.

خواهر خجل و چشم به

راحت

لیلا

## نامه دهم

اصغر جان سلام. بی مقدمه می خواهم بروم سر اصل مطلب. باورت می شود که با آقای حمیدی روبه رو شدم؟ بله، باور کن! می دانی چطوری؟ هفته پیش، مسؤول تبلیغات گردان خبر آورد که قرار است یک دوره مسابقه پینگ پنگ در سطح لشکر برگزار شود. من هم از خدا خواسته، رفتم و اسم نوشتم. احسان با نگرانی می گفت که نکنند همان دور اول بازی و آبروی گردان تخریب را ببری. به اون و بچه های دیگر قول دادم که تمام سعی و تلاشم را می کنم تا قهرمان شوم.

مسابقه در چادر بزرگ حسینیه لشکر که نزدیک چادر ستاد لشکر است، برگزار می شد. احسان به بچه های گردان گفت که برای تشویق من حتماً بیایند. بچه ها هم نامردی نکردند و اکثرشان آمدند. مسابقات شروع شد. رقیبانم را یکی پس از دیگری شکست دادم. رسیدم به فینال. حالا بچه های گردان سر از پا نمی شناختند. حتی قرار شد آقامرتضی هم برای تماشای مسابقه فینال بیاید.

نزدیک به سی - چهل نفر برای تشویق من به حسینیه لشکر که محل مسابقه فینال بود آمدند. می دانی حریفم در فینال کی بود؟ آقای حمیدی!

وقتی اسم من و آقای حمیدی را برای رفتن به پای میز پینگ پنگ خواندند، یخ زدم. آقای حمیدی هم با دیدن من خشکش زد. جوری مات و مبهوت به هم خیره مانده بودیم که تمام کسانی که برای تشویق من و آقای حمیدی آمده بودند، فهمیدند که بین ما دو نفر قبلاً اتفاقی افتاده است. احسان دستم را گرفت و زیر گوشم گفت:

- آیدین! تو چه ات شده؟

به احسان نگاه کردم. زبانم خشک شده بود. به سختی به احسان گفتم که حریفم همان معلمی است که می خواسته مرا به خانه برگرداند. احسان لبخند زد و گفت:

- پس حالا زمان انتقام رسیده.

رفتم جلو و با آقای حمیدی دست دادم. آقای حمیدی با کنایه گفت:  
- پس تو همان کسی هستی که تو گردان تخریب، اسم در کرده و مسؤول برق اش شده؟! باید حدس می زدم که تو آن شخص باشی.  
داور جلو آمد و گفت که آماده مسابقه شویم. راکت را به دست گرفتم. قرار شد چند لحظه برای اینکه دستمان گرم شود، چند توپ رد و بدل کنیم. اول من توپ را زدم. آقای حمیدی گفت:

- رفته بودم مرخصی، یک سر هم به خانه تان زدم. فکر می کردم خانه باشی. مادرت گریه کنان گفت در جبهه ماندی و آدرس هم ندادی. چرا برایشان نامه نمی فرستی؟

چندبار توپ رد و بدل شد. کم کم گرم شدم. پرسیدم:

- حال مادرم خوب بود؟

گفت: خیلی برایت مهمه؟

گفتم: خیلی!

گفت: اگر مهم بود، تنهایشان نمی گذاشتی. دل نگران و چشم به راهشان نمی گذاشتی.

داور گفت که مسابقه را شروع کنیم. قرار شد آقای حمیدی بازی را شروع کند. آقای حمیدی توپ را انداخت هوا و ضربه زد و گفت:

- قد انداختی، استخوان ترکاندی!

جواب ضربه اش را دادم و گفتم:

- مسخره ام می کنید؟

آقای حمیدی به سختی جواب ضربه ام را داد. گفتم:

- آقای حمیدی! مگر خودتان تو مدرسه نگفتید که باید مرد بشوم! من

هم آمدم جبهه مرد بشوم.

آقای حمیدی ضربه محکمی به توپ زد و گفت:

- تو خیلی لجبازی آیدین!

دیگر حرفی نزدیم. احسان و بچه ها حسابی تشویق می کردند. بازی را

شل گرفتم. آقای حمیدی متوجه شد و گفت:

- مردانه مبارزه کن، آیدین!

به حرفش گوش دادم. به قول معروف هرچه در چنته داشتم، رو کردم.

چنان مسابقه مهیجی شد که جمعیتی که آمده بودند، حتی یک لحظه هم

دست از تشویق و فرستادن صلوات برنداشتند. سرانجام آقای حمیدی را

بردم.

احسان و بچه ها ریختند سرم. سه بار بالا و پایین انداختم. رفتم طرف

آقای حمیدی. با حوله عرق صورتش را پاک کرد. دستم را به طرفش دراز

کردم. دستم را فشار داد و گفت:

- خوشم آمد آیدین! به من سر بزن. می دانی که کجا هستم؟



گفتم:

- چشم آقا.

- اینجا من آقای حمیدی نیستم. برادر حمیدی هستم. برادرت!

بغضم ترکید. آقای حمیدی را بغل کردم و حسابی گریه کردم.

خب اصغر جان، حالا می‌خواهم مطلب اصلی را بگویم. شاید این آخرین نامه‌ای باشد که برایت می‌فرستم. الان که این نامه را می‌نویسم به منطقه‌ای آمده‌ایم که نمی‌توانم بنویسم کجاست. قرار است به زودی به همراه بچه‌ها، قبل از عملیات وارد میدان مین شویم و آنجا را پاکسازی کنیم و معبر بزنیم تا بسیجی‌ها از معبر بگذرند و به دشمن حمله کنند. دوست نداشتم این خبر را این‌طور برایت بنویسم. اما شاید... خب دیگر. این نامه فردای عملیات برایت پست خواهد شد. به قول بچه‌های جبهه: اگر خوبی دیدی اشتباه شده و اگر بدی دیدی، حقت بوده!

اما خارج از شوخی، دعایم کن! یعنی همه رزمندگان ایرانی را دعا کن تا بتوانیم دشمن را شکست بدهیم و از میهن عزیزمان بیرونشان کنیم و درسی به آنها بدهیم تا دیگر جرأت نکنند به ایران عزیزمان چشم حرام بدوزند.

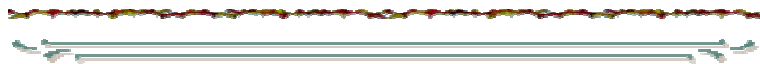
از طرف من، از پدر و مادرت و هم‌کلاسی‌ها حلالیت بخواه. راستی! از غلام داداش‌زاده هم از طرف من حلالیت بخواه و خداحافظی کن. خُب اصغر جان! باید کم‌کم آماده رفتن بشویم. حلالم کن.

خداحافظ

آیدین رزمنده



● بخش سوم





## فصل یکم

می دوم طرف چادر آقامرتضی. احسان هراسان دنبالم می دود و فریاد می زند:

- می خواهی چه کار کنی آیدین؟  
می رسم جلو چادر آقامرتضی. حلقه نرنجک را می کشم. انگشتان دست راستم، محکم دور ضامن و بدنه چدنی و سرد نرنجک قفل می شود. رو می کنم به احسان.

- احسان برو کنار، دخالت نکن!  
بعد رو به چادر آقامرتضی فریاد می کشم.  
آقامرتضی بیرون می آید. انگشتانم عرق می کند. کم کم دایی عزت و علی رضا و چند نفر دیگر می آیند و در دو - سه متری ام، حیران و مبهوت می ایستند. آقامرتضی می گوید:

- این کارها چیه پسر؟  
دایی عزت می گوید:  
- دایی جان، آن نرنجک اسباب بازی نیست. ضامن اش کن دایی جان!  
- برید کنار. به روح دایی حسن ام اگر جلو بیاید ضامن را ول می کنم و

خودم را می‌کشم!

آقامرتضی دستانش را روی سینه جمع می‌کند و می‌گوید.

- به‌به! از تو توقع نداشتم.

بغضم می‌ترکد. نعره می‌کشم:

- مگر نمی‌گویید اگر با شماها بیایم ممکن است کشته بشوم؟ خُب،

می‌خواهم کار شما و خودم را راحت کنم، همین‌جا خودم را می‌کشم و

خونم می‌افتد گردن همه‌تان!

حاج آقا محمدی از راه می‌رسد. احسان سریع ماجرا را برای او تعریف

می‌کند. حاج آقا محمدی آرام جلو می‌آید.

- پسر، آیدین، این کار را نکن!

- حاج آقا، جلو نیایید. تو را به خدا عقب بایستید.

آقامرتضی آرام و مطمئن می‌گوید:

- تو حرف حسابات چیه؟

- می‌خواهم برای عملیات بیایم. الان سه ماهه که با شما هستم. همه

آموزش‌ها را دیده‌ام. برای چنین روزی لحظه‌شماری کرده‌ام. حالا که

موقع‌اش رسیده، می‌خواهید... می‌خواهید...

از گریه نمی‌توانم حرفم را ادامه بدهم. آقامرتضی چند لحظه نگاهم

می‌کند. بعد می‌گوید:

- حالا که این قدر جریزه داری، باشد، تو را هم می‌بریم!

بعد می‌رود تو چادر. جا می‌خورم. یعنی به همین راحتی آقامرتضی با

آمدنم موافقت کرد؟

علی‌رضا جلو می‌آید. مشت راستم را می‌گیرد.

- حلقه را بده من!

حلقه ضامن را به علی رضا می دهم. پیچ حلقه را تو سوراخ ضامن می کند و انگشتانم را از دور نارنجک باز می کند. دایی عزت جلو می آید و خنده کنان می گوید:

- ایوالله پسر! آخر سر، حرفت را به کرسی نشاندی.

حاج آقا محمدی بی هوا خم می شود و یک تکه سنگ برمی دارد. رم می کنم. تکه سنگ از بغل گوشم رد می شود. داد و بیداد حاج آقا محمدی تو اردوگاه می پیچد:

- ای جغله! جان به سر شدم، مگر دستم بهت نرسد!

احسان دوان دوان بهم می رسد. دستم را می گیرد و می دویم پشت یک نخل. از خوشحالی گریه می کنم. احسان می گوید:

- خیلی دیوانه ای آیدین! اگر آن نارنجک خراب بود و همان وقتی که حلقه ضامن اش را کشیدی منفجر می شد، چه خاکی به سر می کردیم؟

اشک هایم را پاک می کنم. به احسان نگاه می کنم و می زنم زیر خنده.

- قبلاً چاشنی اش را در آورده بودم. مگر جانم را از سر راه پیدا کردم؟  
چشمان احسان از تعجب گرد می شود. بعد با مشت و لگد می افتد به جانم. زیر مشت و لگد احسان، غش غش می خندم. احسان نفس نفس زنان می گوید:

- من بدبخت را بگو که ده هزار تا صلوات نذر کردم تا توی خاک بر سر، خریّت نکنی!

□

ساعتی پیش بود که علی رضا آمد و گفت که نمی توانند مرا ببرند. برق

از چشمانم پرید.

- آخر چرا؟

- آیدین، خوب گوش کن! تو تا حالا تو پاکسازی میدان مین واقعی، آن هم زیر رگبار گلوله‌های دشمن، شرکت نکرده‌ای. کاری که امشب می‌خواهیم بکنیم، خیلی خطرناک و مهم است.
- مگر شماها از اول تخریبچی بودید؟
- نه نبوده‌ایم. اما حالا آقامر ترضی صلاح نمی‌داند تو بیایی. دستور نیامدن تو را آقامر ترضی داده.
- پس خودم راضی‌اش می‌کنم.
- و بعد زدم به سیم آخر و موفق شدم!



## فصل دوم

علی رضا هنوز از دستم دلخور است. از او بدتر حاج آقا محمدی است. با خواهش و التماس، سرانجام حاج آقا محمدی از خر شیطان پایین آمد و رسیدن به حساب مرا، به وقتی دیگر موکول کرد. علی رضا با اخم و بی‌آنکه نگاهم کند، برای محکم کاری بار دیگر طرز استفاده از قطب‌نما را یادم می‌دهد. با آنکه دیگر به طرز کار آن وارد شده‌ام، اما باز به حرف‌هایش خوب گوش می‌دهم.

علی رضا قطب‌نما را با بند پوتین، به فانسقه‌ام محکم می‌بندد. بعد می‌گوید:

- خُب، وسایل لازم را برداشته‌ای؟

یک چراغ قوه کوچک و کارد مخصوص و جیره غذایی خشک و تکه‌ای شکلات و چند خرمای خشک و بهم چسبیده و قمقه آبم را نشانم می‌دهم. بعد می‌روم جلو و می‌گویم:

- آقا علی‌رضا! به خدا قصد ناراحت کردن شما را نداشتم. حلال کن!

علی رضا نگاهم می‌کند. سعی می‌کنم چهره‌ام معصوم و پشیمان باشد. علی‌رضا تُپکی به سرم می‌زند و می‌افتد به خنده.

- خوب بازیگر شده‌ای آیدین، با روزهایی که تازه به تخریب آمدی زمین تا زیر زمین فرق کرده‌ای؟! می‌خندم و می‌گویم:
- کسی که استادی مثل شما داشته باشد، باید هم چنین بشود. احسان که در حال آماده شدن است، می‌گوید:
- خوب برای هم تعارف تکه‌پاره می‌کنید ها!
- رو به احسان می‌کنم.
- ممنون تو هم هستم. تو هم حق استادی به گردنم داری.

□

آسمان رو به تاریکی می‌رود. آخرین شعاع‌های خورشید، افق و ابرهای پراکنده آسمان را ارغوانی کرده است.

احسان کنارم نشسته و مثل من به مغرب خیره مانده است. شور عجیبی در وجودم موج می‌زند که منشأ آن را نمی‌دانم. انگار در انتظار واقعه یا کسی باشم. به دلم افتاده که حوادث زیادی در پیش است. یک حس ناخودآگاه درونم فریاد می‌زند که من ظرف امشب و فردا شب، کار مهمی خواهم کرد. اما نمی‌دانم چه کاری. چشمانم را می‌بندم. دستانم را از پشت ستون می‌کنم و سر به عقب خم می‌کنم. هزاران فکر و خاطره و حرف در ذهنم رژه می‌رود. نظم دادنش چه قدر سخت است! یک لحظه آقاجانم را می‌بینم که بالای سر جنازه‌ام مات و مبهوت ایستاده و گورکن می‌خواهد روی جنازه‌ام خاک بریزد، بعد می‌بینم که در میدان مین افتاده‌ام و پاهایم متلاشی شده و احسان و دایی عزت و آقامرتضی شهید شده‌اند. در تصویر بعدی، عراقی‌ها دارند مرا کشان‌کشان به سوی سلول انفرادی می‌برند و دستانم را از پشت بسته و با مشت و لگد به پک و پهلویم می‌زنند.

- کجایی آیدین؟
- به خودم می آیم. صورتم خیس است. احسان می گوید:
- نگاه خورشید کن!
- به مغرب نگاه می کنم. آخرین ذره خورشید در مغرب فرو می رود و نواری سرخ بر مغرب پهن شده است. کم کم دهها منور در دوردست‌ها، در مغرب، در آسمان شکوفه می زند.
- منوره‌های عراقی هاست. شب نشده از ترس شان شب را روشن می کنند! دوتایی به سوی منبع آب می رویم. وضو می گیریم و به چادر حسینیّه اردوگاه می رویم. بین راه احسان می گوید:
- امشب کار سختی باید بکنیم.
- احسان، تو باز تو چند شب پیش به خط رفتی، آنجا چه خبره؟
- چند میدان مین درتدشت. یک مزرعه نظامی. پر از مین. از مین سوسکی و گوجه‌ای تا والمری و مین ضدتانک!
- چه خوب گفتی احسان، مزرعه نظامی!
- احسان می خندد و می گوید:
- این اسم را آقامرتضی برای میدان مین گذاشته. می دانی دایی عزت اسم میدان مین را چی گذاشته؟
- نه.
- مزرعه‌ای با مترسک‌های آتشی!
- می خندیم و به حسینه می رسیم. نماز جماعت برپا می شود. نمی دانم چرا این نماز حال دیگر دارد. کم کم آن شیرینی که می گویند از عبادت خدا زیر زبان آدم مزه می کند را می چشم.
- پس از نماز، چراغ‌ها خاموش می شود. یک نفر روضه می خواند. دلم

گرفته است. یاد ندارم در مراسم دعا و عزاداری، چنین حال عجیبی پیدا کرده باشم. بندبند وجودم انگار خدا را فریاد می‌زند. نمی‌دانم، شاید از ترس است. تو یک کتاب خوانده‌ام که انسان موقع ترس و وحشت، فقط به یک چیز فکر می‌کند. خدا! و حالا من به خدا فکر می‌کنم. نمی‌دانم چرا تا به حال خودم را این قدر به خدا نزدیک حس نکرده‌ام. انگار یک هاله مرا در خود گرفته است. با هر دانه اشک که از چشمانم می‌چکد، انگار که از وزنم کاسته می‌شود. آخر مجلس خودم را آن قدر سبک می‌بینم که فکری می‌شوم هر آن ممکن است با ورزش یک نسیم، مثل یک پر به پرواز درآیم. خدایا پرواز چه مزه‌ای دارد؟

## فصل سوم

فقط ما ۱۲ نفر تو چادر آقامرتضی هستیم. بین احسان و دایی عزت نشسته‌ام و به آقامرتضی خیره مانده‌ام. آقامرتضی سر بلند می‌کند. اندام ورزیده‌اش برای لباس نظامی‌اش انگار تنگ است. بازوی درشت و عضلاتی‌اش کم مانده آستین پیراهن نظامی‌اش را بترکاند.

- امشب آخرین مهلت از طرف قرارگاه به ماست. تو چند شب قبل الحمدلله شناسایی کاملی از میدان‌های مین شده. فرداشب قراره گردان‌ها به عراقی‌ها حمله کنند. تمام فشار امشب روی دوش ما ۱۲ نفر است. باید ۳ معبر تعیین شده را تمام کنیم. علی‌رضا تو سرتیم گروه اول هستی. دایی عزت و احسان و آیدین با تو می‌آیند. چون آیدین اولین بارش است که به قول خودمان دارد وارد مزرعه نظامی می‌شود و با مترسک‌های آتشی روبه‌رو می‌شود، معبر دوم را که راحت‌تر از معبرهای دیگه‌اس، به گروه تو می‌سپارم.

آقامرتضی نگاهم می‌کند. لبخند کمرنگی بر صورتش است. سرم را پایین می‌اندازم.

- من و جلال و عادل و حمیدرضا، به معبر سوم و مجید و محسن و

مجتبی و هادی به معبر اول رخنه می‌کنیم. یادتون باشه تا دستتان به گونی‌های سنگر دوشکای عراقی نخورده، بر نمی‌گردید!  
متوجه منظور آقامرتضی نمی‌شوم. احسان می‌گوید:  
- می‌گویم آقامرتضی! چطوره یکی از پوکه‌های دوشکایشان را بیاوریم تا شما خیالتان راحت بشود!

همه می‌خندند. دایی عزت می‌گوید:  
- اگر آقامرتضی رخصت بدهد، فرمانده خط عراقی‌ها را می‌آوریم تا یک چایی دیشلمه هم با آقامرتضی بخورد و گپی خودمانی بزنند!  
کم‌کم آن جو جدی لحظات اول می‌شکند. شوخی و خنده مهمان چادر آقامرتضی می‌شود. آقا مرتضی می‌گوید:

- خب بچه‌ها! چون امید داریم که باز همدیگر را ببینیم، گریه و زاری راه نمی‌اندازیم! همین جا خوبی و بدی همدیگر را حلال می‌کنیم و دلمان را به خدا می‌سپاریم و راهی می‌شویم. یادتان باشد هر تیم که شکست خورد یا با عراقی‌ها درگیر شد، تیم‌های دیگر باید کارشان را بکنند.  
بلند می‌شویم. لحظه رفتن است. وانت‌های گل‌مالی شده، بیرون چادر منتظرمان است.

- وسایل‌تان را دوباره چک کنید!  
من و احسان و دایی عزت و علی‌رضا، به گوشه چادر می‌رویم. علی‌رضا وسایل‌مان را کنترل می‌کند. علی‌رضا یک دوربین دید در شب، سلاح کلاشینکوف قن‌داق تاشو، کارد مخصوص و قمقه آب دارد. احسان و دایی عزت، دوربین دید در شب ندارند. اما من فقط کارد تیز و برنده مخصوص دارم و دو نارنجک و یک قمقه آب.

دایی عزت دستی به ریش پریش و مشک‌اش می‌کشد و می‌گوید:

- خب بچه‌ها، یا علی را بزنید! همه فدای همدیگر!  
دست راستمان را روی هم گذاشته و یا علی می‌گوییم. بعد از چادر  
بیرون می‌رویم. حاج آقا محمدی، قرآن به دست منتظر ماست. یکی، یکی  
قرآن را می‌بوسیم و از زیرش رد می‌شویم. حاج آقا محمدی گریه‌گریه  
می‌گوید:

- مراقب خودتان باشید. من فدای شماها!  
حاج آقا محمدی را بغل می‌کنم. پیشانی‌ام را می‌بوسد. چشمان خیس‌اش  
برق می‌زند.

- تو چشم و چراغ پدر و مادرت هستی، مواظب خودت باش. من  
می‌دانم که داغ فرزند چقدر سخته!

به سوی وانت‌های گل‌مالی شده می‌رویم. بچه‌هایی که مانده‌اند، برایمان  
صلوات می‌فرستند. وانت‌ها حرکت می‌کند. من و احسان و علی‌رضا و دایی  
عزت سوار آخرین وانت هستیم. یک لحظه برمی‌گردم و می‌بینم که  
حاج آقا محمدی پشت سرمان روی زمین آب می‌پاشد. به روبه‌رو نگاه  
می‌کنم. در گوشه آسمان، در جایی که به سویس می‌رویم، دهها منور در  
آسمان سوسو می‌زند.

پسران نیمه شب

◇ ۲۰۸



## فصل چهارم

وانت در جاده تاریک، با چراغ خاموش حرکت می کنی. به زور می توانم سیاهی وانت جلویی را بینم.

سرانجام وانت ها ترمز می کنند. صدای یک انفجار می آید. از وانت پایین می پریم. پشت دایی عزت و احسان و علی رضا، در پناه یک خاکریز بلند حرکت می کنم. یک منور بالای سرمان، در آسمان تاریک شکوفه می زند و نورافشانی می کند. بعد پرت پرت کنان، سوار بر یک چتر کوچک به طرف پایین می آید. سایه هایمان کش می آید و روی زمین کشیده می شود. چند رزمنده که در سنگر پای خاکریز هستند برایمان دست تکان می دهند.

- خسته نباشید!

- به خدا توکل کنید!

- التماس دعا!

نزدیک بریدگی می نشینیم. به خاکریز تکیه می دهیم. قلبم تندتند می زند. هر چند لحظه، رگباری بی هدف از سوی عراقی ها شلیک می شود و سکوت شب را می شکند. آقامر ترضی و بچه های دیگر هم می آیند. آقامر ترضی به

جوان بی سیم چی همراهش می گوید:

- به قرارگاه بگو ما داریم وارد معبرها می شویم!

جوان بی سیم چی می گوید:

- من شماره فرکانس قرارگاه را ندارم!

آقامرتضی لحظه ای فکر می کند و بعد می گوید:

- ۵، ۹۱، ۱۳۴.

ناخواسته خنده ام می گیرد. چه اتفاق عجیبی. آقامرتضی رو به ما می کند.

- اول گروه من می رود. بعد گروه مجید. بعد گروه علی رضا. با فاصله

دو دقیقه. قدم شماری یادتان نرود!

آقامرتضی به گروهش اشاره می کند و از بریدگی خاکریز می گذرند و

به سمت راست می روند. احسان دستم را می گیرد و با صدای خفه زیر

گوشم می گوید:

- حالت خوبه آیدین؟

به سختی آب دهانم را پایین می دهم. اولین بار است که به خط مقدم

آمده ام و تازه دارم وارد میدان مین هم می شوم. صدای رگبار عراقی ها

می آید. دایی عزت آرام و مطمئن، به خاکریز تکیه داده و ساکت است.

احسان دستم را می کشد و خنده کنان می گوید:

- آیدین، خوب گوش کن!

- به چی گوش کنم؟

به صدای تیربار عراقی ها... گوش کن... انگار دارند آهنگ کارتون

پلنگ صورتی را می زنند!

با دقت گوش می کنم.

- تق.. تق... تق تق تق تق... تق تق تق!

خنده‌ام می‌گیرد. حق با احسان است. علی‌رضا می‌گوید:

- می‌گویم چی می‌شد ما هم مثل پلنگ صورتی بودیم و وقتی توپ و خمپاره می‌خوردیم، فقط لباس‌مان می‌سوخت و روی سر و کله‌مان چند تا چسب ضربداری می‌خورد؟

بیشتر می‌خندیدم. حالم بهتر می‌شود. علی‌رضا می‌گوید:

- خب بچه‌ها. کاردتان را بکشید، می‌خواهیم شروع کنیم!

برق کاردمان در شب می‌درخشد. علی‌رضا جلو می‌افتد. بعد احسان و من و بعد دایی عزت، آرام و با احتیاط، طول خاکریز را رد کرده و در تاریکی و سکوت مطلق گام برمی‌داریم. خمیده خمیده جلو می‌رویم. وارد یک شیار کم‌عمق می‌شویم و با احتیاط به سمت انتهای شیار که به میدان مین عراقی‌ها ختم می‌شود، حرکت می‌کنیم. قلبم تندتند می‌زند. با حرکت دست علی‌رضا، می‌نشینیم. علی‌رضا دست چپش را بالا می‌برد. دایی عزت، گربه‌وار از کنار می‌گذرد و دوش به دوش علی‌رضا می‌شود. حالا من پشت سر دایی عزت و احسان پشت سر علی‌رضاست. روی کنده‌زانو. به حالت سجده می‌مانیم. صدای فرو رفتن کارد دایی عزت و علی‌رضا را در زمین می‌شنوم. بعد علی‌رضا با دوربین دید در شب، به اطراف نگاه می‌کند. آرام آرام جلو می‌خزیم. در کنارم مین‌های خنثی شده را می‌بینم. دوباره دست چپ علی‌رضا بالا می‌رود. خمیده خمیده حرکت می‌کنیم. به یک دشت می‌رسیم. در تاریکی به سختی، حلقه‌های سیم خاردار را می‌بینم. علی‌رضا و دایی عزت سیم خاردارها را با احتیاط می‌برند. من و احسان دو طرف سیم خاردار بریده شده را می‌گیریم. علی‌رضا و دایی عزت جلو می‌خزند و کاردشان را تو زمین فرو می‌کنند. با اشاره علی‌رضا، من و احسان سینه‌خیز در حالی که هنوز سیم خاردارها را نگه داشته‌ایم، جلو می‌رویم. علی‌رضا

دو طرف سیم خاردارها را به هم گروه می‌زند بعد با دایبی عزت تندتند مین‌ها را خنثی می‌کنیم و جلو می‌خزیم. ناگهان یک منور در آسمان روشن می‌شود. هر چهار نفر به زمین می‌چسبیم. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. صورتم را تو خاک فرو می‌کنم. بوی خاک در مشامم می‌پیچد. چند لحظه بعد منور خاموش می‌شود. دوباره حرکت می‌کنیم. حواسم است که دستم به سیم تله‌ای گیر نکند. سمت چپم پر از انواع مین‌های منور جهنده است. می‌دانم که اگر یکی از مین‌ها جهنده عمل کند، به هوا بلند شده و تا چند متر اطرافش ساچمه پرتاب می‌کند. به یک کانال می‌رسیم. حالا چشمانم به تاریکی عادت کرده است. علی‌رضا به آرامی برمی‌گردد و با صدای خفه به من و احسان می‌گوید:

- باید از کانال رد بشویم. حواستان باشد به سیم تله گیر نکنید!

صدای «تیک» قطع شدن چند سیم تله را می‌شنوم. دایبی عزت و علی‌رضا به آرامی با سر، سر می‌خورند تو کانال. من و احسان جلو می‌خزیم. روی سطح کانال، یک شبکه توری فلزی قرار دارد و روی آن انواع مین‌های منور و جهنده تو ذوق می‌زند. سر و دستم را تو کانال می‌کنم و تو کانال سر می‌خورم. دایبی عزت شانهم را فشار می‌دهد. احسان هم تو کانال می‌افتد. علی‌رضا و دایبی عزت چند سیم تله طرف دیگر کانال را قطع می‌کنند و بالا می‌خزند. من و احسان هم از کانال بیرون می‌خزیم. یک منور در آسمان روشن می‌شود. به زمین می‌چسبیم. منور خاموش می‌شود. صدای خفه علی‌رضا را می‌شنوم:

- حواستان را خوب جمع کنید. تا اولین سنگر کمین عراقی‌ها زیاد فاصله نداریم. پشت سنگر کمین یک کانال کوچک است که به خاکریز اصلی وصل می‌شود. باید بی‌سر و صدا کانال را دور بزیم و برویم تو کانال

و بعد به خاکریز اول برسیم. آماده‌اید؟

سر تکان می‌دهیم.

- جلویمان چند نوار مین جهنده، تله شده. حواستان باشد که بهش گیر نکنید. باید از زیر سیم تله‌ها رد بشویم!

این بار به پشت جلو می‌خزیم. از زیر سیم‌های تله رد می‌شوم. انگار در تار عنکبوت افتاده‌ام. حواسم است که حتی نوک پوتین‌ام به سیم گیر نکند و گرنه واویلا می‌شود. می‌دانم که اگر یکی از مین‌ها عمل کند، اگر شانس بیاوریم و کشته نشویم، حتماً اسیر عراقی‌ها می‌شویم. با اشاره علی‌رضا بلند می‌شویم. این بار آهسته از روی سیم‌ها رد می‌شویم. دقت می‌کنم تا پای راستم کامل از روی سیم رد نشده، پای چپم را بلند نکنم. وقتی پای راستم را از روی یک سیم رد می‌کنم، تمام وزنم را روی پای راستم می‌اندازم و بعد پای چپم را بالا آورده، این طرف می‌گذارم. خیس عرق شده‌ام. می‌دانم که نباید سیم تله‌ها را قطع کنیم. چون فردا اگر عراقی‌ها متوجه بشوند، می‌فهمند که وارد میدان مین شده‌ایم و هشیار می‌شوند و عملیات لو می‌رود. ناگهان صدای زمخت و خشک کشیده شدن گلنگدن یک سلاح، سکوت شب را می‌شکند. سریع درازکش می‌شویم. خودم را به زمین می‌چسبانم. صورتم به طرف احسان است. هرم نفس‌های احسان تو صورتم می‌خورد. علی‌رضا به آرامی با دوربین به جلو و اطراف نگاه می‌کند. گوش تیز می‌کنم. صدای دو عراقی را می‌شنوم که با هم حرف می‌زنند. علی‌رضا با انگشت اشاره، سنگر کمین عراقی‌ها را نشانمان می‌دهد. بعد با دستش یک نیم‌دایره در هوا ترسیم می‌کند. منظورش این است که باید سنگر کمین را دور بزنیم.

علی‌رضا به سمت راست سینه‌خیز می‌رود و ما هم پشت سرش حرکت

می کنیم. به نزدیکی کانال می رسیم. منتظرم تا علی رضا و دایی عزت تو کانال بپرند. یکهو صدای پا و صحبت چند عراقی که از سمت خاکریز و داخل کانال به سوی ما می آیند بلند می شود. علی رضا اشاره می کند. سریع عقب می خزیم و به زمین می چسبیم. به سطح کانال نگاه می کنم. سیاهی سه عراقی را می بینم که دارند می آیند. نفس ام بند آمده است. اگر ما را ببینند، دیگر کارمان ساخته است. پشت سرمان یک مزرعه پر از مین است و جلویمان عراقی های مسلح. ناخودآگاه دستم به طرف کارد که رو کمرم است می رود. احسان سریع دستم را می گیرد و فشار می دهد.

سه عراقی در حال صحبت و خندیدن، می آیند و از مقابل مان می گذرند. نفس راحتی می کشم. علی رضا با صدای خفه می گوید:

- دارند نگاهبان عوض می کنند، باید صبر کنیم!

چند لحظه بعد دوباره سه عراقی برمی گردند و دور می شوند. چند لحظه دیگر بی حرکت و چسبیده به زمین می مانیم. علی رضا اشاره می کند. بعد خودش و دایی عزت تو کانال می پرند. من و احسان هم وارد کانال می شویم. عرض کانال یک متر و عمقش حدود یک متر و نیم است. علی رضا حرکت می کند. جلو می رویم. به یک سه راهی می رسیم. دایی عزت با صدای خفه می گوید:

- چه کار کنیم، از هم جدا بشویم یا با هم برویم؟

علی رضا سر تکان می دهد.

- صلاح نیست از هم جدا بشویم. با هم می رویم. از سمت راست!

خمیده خمیده، از کانال سمت راست جلو می رویم. دوباره یک منور

بالای سرمان روشن می شود. می نشینیم. دایی عزت می گوید:

- نکند بویی برده باشند؟

- خدا نکند. فکر نکنم. یا امام حسین! دارد دیر می شود. پس این دژ  
لعتی کجاست؟

دوباره راه می افتم. باید به دژ اصلی برسیم و شناسایی کامل انجام داده و  
برگردیم. رفته رفته عمق کانال کم و کمتر می شود. سرانجام به سطح زمین  
می رسیم. می نشینیم. علی رضا با دوربین نگاه می کند و بعد صدای خفهاش  
بلند می شود:

- اوناهاش، دژ آنجاست!

علی رضا برمی گردد و می گوید:

- نباید وقت را تلف کرد. اول من و آیدین از خاکریز رد می شویم. دو  
دقیقه بعد، دایی عزت و احسان.

آماده می شوم. با اشاره علی رضا، دو نفری می دویم. با تمام وجود  
می دویم. مثل مار از سینه خاکریز بالا می کشم. علی رضا بالای خاکریز  
می رسد. یکهو پایم سر می خورد. می خواهم سرنگون شوم که علی رضا  
دست می اندازد و آستین ام را می گیرد و به همراه خودش پشت خاکریز قل  
می خوریم. نفس نفس زنان به خاکریز تکیه می دهیم. به اطراف نگاه می کنیم.  
از درون سنگرهای دو طرف، چند نور کم جان بیرون زده است. صدای تند  
موسیقی عربی، از یکی از سنگرها به گوش می رسد. منتظر دایی عزت و  
احسان می مانیم. ناگهان صدای رگبار شدیدی از دوردست می آید و  
سکوت شب را می شکنند. بعد دهها منور در آسمان روشن می شود. یاد  
آقامرتضی و بچه ها می افتم. نکند برایشان اتفاقی افتاده باشد؟ صدای  
کرکننده دوشکا بلند می شود. منورها در طرف چپ معبر ما، یعنی سمت  
معبر آقامرتضی نورافشانی می کند. یکهو علی رضا شانام را فشار می دهد و  
به بالا اشاره می کند. نگاه می کنم و نفسم بند می آید. یک عراقی تنومند

بالای خاکریز، رو به میدان مین ایستاده است. وحشت می‌کنم. نکند دایی را ببیند. عراقی تنومند، به یکباره به طرف سنگرها می‌دود و داد و هوار می‌کند. علی‌رضا می‌گوید:

- یا امام زمان! مثل اینکه چیزی فهمیده.

در یک آن، دایی عزت و احسان از خاکریز قل می‌خورند و کنار می‌افتند. از خوشحالی دست هر دو را فشار می‌دهم. دور و برمان پر از عراقی می‌شود. آنها دوان‌دوان می‌آیند و از خاکریز بالا می‌روند و موضع می‌گیرند. چهار نفر با یک تیربار سنگین از راه می‌رسند. چند نفرشان با لباس زیر، پشت سر همان عراقی تنومند می‌دوند. علی‌رضا می‌گوید:

- بچه‌ها سریع پشت سر من بیایید!

بلند می‌شویم و می‌دویم. از کنار چند عراقی می‌گذریم. مستقیم به طرف عمق مواضع عراقی‌ها می‌دویم. یکهو علی‌رضا انگار برق گرفته باشدش، روی هوا بلند می‌شود و زمین می‌افتد. دایی برمی‌گردد و علی‌رضا را به دوش گرفته، می‌دویم. نمی‌دانم چه شده است. گیج شده‌ام. دایی عزت از من و احسان جلو می‌افتد. نمی‌دانم علی‌رضا چه‌اش شده. حدود یک کیلومتر یک نفس می‌دویدم. به جایی که چند درخت و بوته و تپه کوچک رملی است می‌رسیم. پشت درخت‌ها می‌نشینیم و من تازه متوجه می‌شوم که علی‌رضا زخمی شده است!



## فصل پنجم

علی رضا ناله می کرد:

- سردمه، دارم یخ می زنم!

دایی عزت چفیه مشکی اش را دور کمرش باز می کند. چند تکه اش می کند. یک تکه را پشت علی رضا، بالاتر از کمر سمت راست که گلوله خورده، گذاشته و بعد دور سینه علی رضا را با چفیه می بندد.

علی رضا هنوز می لرزد. حال من بهتر از او نیست. می لرزم. دندان هایم بهم می خورد. دایی عزت دوربین علی رضا را برمی دارد.

- همین جا بمانید. تکان نمی خورید تا من برگردم. احسان! اگر علی رضا سر و صدا کرد، دهانش را بگیر!

و تو تاریکی شب گم می شود. بلا تکلیف می مانیم. علی رضا می لرزد.

- سردمه... دارم یخ... می زنم...

پیراهنم را می کنم و روی علی رضا می اندازم. احسان می گوید:

- بیا آیدین، از دو طرف بغلش می کنیم شاید گرمش بشود!

دو طرف علی رضا دراز می کشیم. علی رضا را بغل می کنم. چنان می لرزد که مرا هم به لرزه می اندازد. دندان هایش بدجوری به هم می خورد.

احسان دست به جیب شلوار کرده، دستمال درمی آورد و بین دندان‌های علی‌رضا می‌گذارد.

دایی عزت می‌آید.

- پاشید بچه‌ها، زود باشید!

دایی عزت، علی‌رضا را به دوش می‌گیرد. من و احسان دنبالش می‌دویم. تو تاریکی چند بار زمین می‌خورم. دست‌ها و زانوانم به گزگز می‌افتد. به یک خاکریز کوتاه و بریده می‌رسیم. در پناه خاکریز، زیر نور منورها به یک خاکریز کوتاه و بریده می‌رسیم. در پناه خاکریز، زیر نور منورها، چند سنگر نیمه‌ویران می‌بینم.

- برید تو این سنگر!

احسان چند گونی شن دم در سنگر را کنار می‌اندازد. داخل سنگر می‌شویم. دایی عزت چراغ قوه‌اش را روشن می‌کند. باریکه نور چراغ قوه تو سنگر می‌لرزد. علی‌رضا را گوشه‌ای دراز می‌کند.

- من برمی‌گردم!

دایی عزت می‌رود و چند لحظه بعد، با دو پتوی پاره‌پوره برمی‌گردد. پتوها را رو علی‌رضا می‌اندازد. علی‌رضا عرق کرده و به شدت می‌لرزد.

احسان با ناراحتی می‌گوید:

- حالا چه کنیم؟ دیگر وقتی برای برگشتن نیست!

دایی عزت که دم در سنگر نشسته و زانوانش را بغل کرده، می‌گوید:

- مجبوریم تا فردا شب همین جا بمانیم!

- چی؟ بمانیم؟ می‌دانید اگر برنگردیم چه می‌شود؟ عملیات انجام

نمی‌شود!

دایی عزت سر تکان می‌دهد. یک لحظه علی‌رضا می‌گوید:

- بی سیم... بی سیم... پیدا... باید... باید... به آقا مرتضی...  
 علی رضا از هوش می رود. احسان می گوید:  
 - آره، باید یک طوری به آقا مرتضی خبر بدهیم که ما گیر نیفتاده ایم،  
 و الا عملیات کنسل می شود و ما... ما همین جا می مانیم!  
 دایی عزت به علی رضا که صورتش خیس است، نگاه می کند. از دهانه  
 سنگر می بینم که آسمان دارد روشن می شود. دایی عزت می گوید:  
 - کمی استراحت کنید، تا من فکر بکنم.  
 اما نه من و نه احسان خوابمان نمی برد. از اضطراب و دلواپسی، نمی توانم  
 فکر هم کنم. تمرکز را از دست داده ام.  
 آسمان لحظه به لحظه روشن تر می شود. علی رضا چند بار به هوش  
 می آید. دوبار، پانسمانش را عوض می کنیم. حال علی رضا لحظه به لحظه  
 وخیم تر می شود. احسان با بغض می گوید:  
 - علی رضا دارد از دست می رود. اگر... اگر کاری نکنیم...  
 احسان باقی حرفش را نمی تواند بزند. بی صدا گریه می کند. دست و  
 پایم را گم کرده ام. دایی عزت آرام بیرون می خزد و می ایستد و من فقط پا  
 و کمرش را می بینم. بعد از چند دقیقه تو سنگر می خزد.  
 - قمقمه تان آب دارد؟  
 قمقمه ام را به او می دهم. احسان قمقمه خودش و علی رضا را به او  
 می دهد. دایی عزت کاردش را از کمر بیرون می کشد. پس پسکی عقب  
 می روم. می خورم به دیوار سنگر دایی عزت به صورتش آب می زند و با  
 کف دو دست، ریش اش را می مالد. چند بار صورتش را می شوید. فکری  
 می شوم که حتماً خوابش گرفته و می خواهد خواب از سرش بپرد. اما اشتباه  
 می کنم در برابر چشمان حیرت زده من و احسان، دایی عزت با کارد شروع

می کند به تراشیدن صورتش! احسان با حیرت می گوید:

- چه کار می کنی دایی عزت؟

دایی عزت در حالی که درد می کشد، با کارد تیز موهای نرم و بلند صورتش را می تراشد. موهای روی چانه اش را چندبار خیس می کند و می تراشد. چشمانش خیس می شود. معلوم است درد می کشد. بعد رو به احسان می گوید:

- بیا جلو و خط ریش ام را مرتب کن!

احسان تکان نمی خورد. من هم مثل احسان گیج شده ام.

- دِ بچه بیا جلو دیگه، آیدین تو بیا!

با تردید جلو می روم، کارد را می گیرم. چند جای صورتش بریده و خون راه افتاده است اما صورتش را خوب تراشیده و به سختی و با دستی لرزان کارد را افقی می گیرم. خط ریش دایی عزت را رو به پایین می تراشم. می خندد.

- حیف که آینه نیست! ببینم آیدین نوک سیل هام که بالا و پایین

نشده.

طرف راست سیل اش را که پایین تر است، می تراشم.

- شکل عراقی ها شدم؟!

احسان با حیرت، تقریباً جیغ می کشد:

- می خواهی چه کار کنی دایی عزت؟

- پس فکر کردی برای دامادی صورتم را با این بدبختی می تراشم؟

می خواهم برم سراغ عراقی ها!

دایی عزت پیراهنش را می کند. صورتش را پاک می کند. چند لکه

خونی روی پیراهنش می ماند. بعد نوک کارد را روی بازویش می کشد.

بازویش می شکافد و خون بیرون می زند. کم مانده غش کنم.  
دایی عزت پیراهنش را پاره کرده، دور بازوی خونی اش می بندد و  
می گوید:

- دو - سه کیلومتر پایین تر یک اردوگاه تدارکاتی عراقی هست. می رم  
آنجا. با وسایل کمک های اولیه و بی سیم برمی گردم. شما همین جا بمانید و  
جُم نخورید!

احسان جلو می خزد:

- نه دایی عزت، گیر می افتی!  
- نفوس بد زن! من مثل بلبل عربی حرف می زنم. می دانم چه کار کنم.  
بار اولم نیست که تو دلی عراقی ها می روم. همین جا بمان و مواظب علی رضا  
باش.

احسان به پیشانی اش می زند.

- دایی عزت! گفتم بی سیم، ما که فرکانس بی سیم قرارگاه را نمی دانیم!  
دایی عزت خشکش می زند. می نشیند و سرش را تو پنجه هایش  
می گیرد.

- ای دل غافل. راست می گویی. ما فرکانس قرارگاه را نمی دانیم!  
می خندم و می گویم:

- من می دانم!

احسان با چشمان گرد شده می گوید:

- می دانی؟ از کجا؟

- وقتی می خواستیم حرکت کنیم، آقا مرتضی به بی سیم چی فرکانس  
جدید را گفت. آخر می دانید، شماره فرکانس درست مثل تاریخ تولد من  
می ماند: «۵، ۹۱، ۱۳۴». من پنجم فروردین ماه سال ۱۳۴۹ دنیا آمده ام!

- دایی عزت با خوشحالی پیشانی ام را می بوسد؟
- ایوالله آیدین! به دادمان رسیدی.
  - حالا که این طور شد، من هم با شما می آیم!
  - نه، نمی شود!
  - تو را به خدا دایی عزت. اگر اتفاق افتاد...
  - باید مراقب علی رضا باشید. حواس تان باشد یک موقع هذیان نگوید و داد و فریاد راه نیندازدها. من زودی برمی گردم!
- احسان می گوید:
- من می مانم، اما آیدین را ببرید. اگر خدای نکرده اتفاقی برای شما افتاد، لاقل آیدین برگردد تا خودمان فکری کنیم!
- دایی عزت فکر می کند. بعد می گوید:
- پس سلاح را به آیدین بده، من مسلح نمی روم. ببین احسان! هر کدام از ما اگر خدای نکرده گیر افتاد، تا ساعت ۱۰ شب باید مقاومت کند. نباید عملیات لو برود.
- احسان را بغل می کنم. احسان شانهم را فشار می دهد:
- کار دست خودت ندهی، هرچی دایی عزت گفت گوش کن!
  - پشت سر دایی عزت از سنگر بیرون می خزم. دایی عزت می گوید:
  - همین طور با من بیاد. خیلی عادی. راستی چفیهات را به صورتت ببند.
  - در کنار دایی عزت، در حالی که قلبم تندتند می زند، حرکت می کنم.

## فصل ششم

آن طرف تر از سنگرهای مخروبه، یک جادهٔ خاکی است. سعی می‌کنم مثل دایی عزت، طبیعی راه بروم. دلم برای دایی عزت می‌سوزد. تو آن سوز برنده‌ای که می‌آید، فقط یک زیرپیراهن به تن دارد. اما من باز پیراهن نظامی پوشیده‌ام. شلوار هر دومان خاکی‌رنگ است. می‌دانم که عراقی‌ها هم شلوار خاکی‌رنگ می‌پوشند. از جادهٔ خاکی که رد چرخ ماشین‌های زیادی روی آن است، جلو می‌رویم. یک جیب می‌آید و از کنارمان می‌گذرد. عزت برای جیب دست تکان می‌دهد. زیرچشمی می‌بینم که جیب بی‌توقف می‌رود. ده دقیقه بعد، دایی عزت می‌ایستد.

- آیدین، حواست را جمع کن! می‌روی پشت آن تپه. همان‌جا می‌مانی. سلاح را مسلح می‌کنی. من می‌روم تو اردوگاه. اگر دیدی اتفاقی برای من افتاده، سریع برمی‌گردی پیش احسان.  
- دایی عزت...

- ساکت! همین که گفتم. یک موقع راه نیفتی بیایی طرف اردوگاه؟!  
دایی عزت شانهام را فشار می‌دهد. راه کج می‌کنم. ده‌ها متر آن طرف تر به تپه‌ای با ارتفاع پنج - شش متر می‌رسم. از پشتش بالا می‌روم. دایی عزت را می‌بینم

که به سوی اردوگاه می‌رود. از همان دور می‌بینم که دورتادور اردوگاه خاکریزی به ارتفاع دو - سه متر احاطه کرده. داخل اردوگاه چند اتاقک سیمانی و چند منبع بزرگ فلزی که گل‌مالی شده، قرار دارد. از یکی از اتاقک‌ها، یک آنتن بزرگ بیرون زده است. تردد کمی تو محوطه اردوگاه دیده می‌شود. یک تانکر نزدیک یکی از منبع‌ها توقف کرده و شیلنگش درون مخزن فرو رفته است. دایی عزت را می‌بینم که به اردوگاه می‌رسد. برای نگهبان دست تکان می‌دهد. با نگهبان صحبت می‌کند و دست زخمی‌اش را نشان می‌دهد. نگهبان یکی از اتاقک‌ها را نشان می‌دهد. دایی عزت داخل محوطه می‌شود. به طرف همان اتاقک می‌رود.

□

دیگر از چشم‌انتظاری دارم دیوانه می‌شوم. یک ساعت می‌شود که دایی عزت به آن‌جا رفته، اما هنوز بیرون نیامده است. چند جیب و آیفای با سرعت می‌آیند و وارد اردوگاه می‌شوند. بعد جاده پر از گرد و خاک می‌شود. وحشت‌زده، نزدیک به صد تانک را می‌بینم که سنگین و پرسر و صدا می‌آیند و پشت اردوگاه به ردیف توقف می‌کنند. نفسم بند می‌آید. یعنی عراقی‌ها فهمیده‌اند که قرار است امشب حمله شود؟ خدایا نکند یکی از گروه‌ها تو معبر گیر افتاده و عراقی‌ها، اسیرشان کرده باشند؟ نکند عراقی‌ها آماده می‌شوند که گردان‌های حمله‌کننده را در تاریکی شب قتل عام کنند؟

ناگهان چیزی به پشت گردنم چسبید!

- لاتحرک!

دست و پایم از وحشت سنگ می‌شود!



## فصل هفتم

همان‌طور مانده‌ام. شیء فلزی به گردنم فشار می‌آورد!

- قم، قم!

خدای من! دارم اسیر می‌شوم. یاد حرف‌های دایی عزت می‌افتم. اگر اسیر شدید، مقاومت کنید تا ساعت ۱۰ شب که حمله شروع می‌شود! اما من می‌دانم که طاقت شکنجه ندارم. باید سریع تصمیم بگیرم. تا در یک آن با بازو می‌زنم زیر سلاحی که به گردنم چسبیده. تا برمی‌گردم یک برق خیره‌کننده در چشمانم می‌درخشد و سمت راست سینه‌ام می‌سوزد. انگار که برق گرفته باشم، می‌لرزم و سلاحم از دستم می‌افتد و سر می‌خورد به طرف پایین. به سینه‌ام نگاه می‌کنم؛ خون از سمت راست سینه‌ام قُل قُل می‌جوشد. چشمانم سیاهی می‌رود. دو عراقی بالای سرم ایستاده‌اند. شُل می‌شوم و قِل می‌خورم و از تپه پایین می‌غلتم.

□

عراقی‌ها دست و پایم را گرفته و به سوی اردوگاه می‌برند. تو دستشان تاب می‌خورم. می‌خواهم استفراغ کنم. چند عراقی دیگر دوان‌دوان می‌آیند

و در کنارمان راه می‌افتند. با هم حرف می‌زنند و سر و صدا می‌کنند. چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمم. سرم گیج می‌رود.  
 به همان اتاقکی که دایی عزت رفت، می‌برندم. تازه می‌فهمم که آنجا به طرف پایین پله می‌خورد. دیوارها سفید است. چند لامپ گرد مهتابی روی سقف نورافشانی می‌کند. حالم دارد به هم می‌خورد. بوی مواد ضد عفونی و الکل در مشام می‌پیچد. پایین پله‌ها می‌رسیم. از کنار چند اتاق رد می‌شویم. وارد یک اتاق می‌شویم. روی یک تخت پرتم می‌کنند. استفراغ می‌کنم. از سینه‌ام خون می‌جوشد. یک لحظه چهره‌ای آشنا را تو عراقی‌ها می‌بینم:  
 - دایی عزت!

دایی عزت حیران و با چشمان گردشده، از میان دهها عراقی دیگر نگاهم می‌کند. عراقی‌ها سر و صدا می‌کنند. دایی عزت به عربی، با صدای بلند چیزهایی می‌گوید. بعد به زور وارد اتاق می‌شود. می‌دود به طرفم، می‌خواهم بلند شوم و بغلش کنم. اما او دو سیلی محکم به صورتم می‌زند. به عربی فریاد می‌زند. بلندم می‌کند و سریع و با صدای خفه می‌گوید:  
 - طاقت بیار.

می‌کوبدم روی تخت. یک سیلی دیگر به صورتم می‌زند. دوباره یقه‌ام را می‌گیرد و بلندم می‌کند.

- فقط یک ساعت طاقت بیار، با احسان برمی‌گردم!  
 دو عراقی جلو می‌دوند و مرا به زور از چنگ دایی عزت که حالا یک پیراهن پلنگی عراقی هم پوشیده، درمی‌آورند. دایی عزت نعره می‌کشد و به عربی چیزهایی می‌گوید، سرم گیج می‌رود و از هوش می‌روم.

## فصل هشتم

چشم باز می‌کنم. اشکال کج و معوجی می‌بینم. نقطه‌های خاکستری دور سرم می‌چرخند. می‌چرخند و می‌چرخند و بعد نزدیک هم می‌شوند. صداهای کشداری تو سرم می‌پیچد. سینه‌ام می‌سوزد. سردم است. می‌لرزم، جیغ می‌کشم، اما دست روی دهانم صدایم را خفه می‌کند. نقطه‌های خاکستری به هم می‌چسبند. کم‌کم اشباحی را می‌بینم. اشباح تکان می‌خورند. از نفس و تقلا می‌افتم. دست از روی دهانم کنار می‌رود. چشمانم را چندبار باز و بسته می‌کنم. یک مرد با روپوش سفید دارد به دستم آمپول تزریق می‌کند. تصویرها از برابر چشمانم می‌گریزد. با دایمی عزت راه افتادیم، روی تپه رفتیم، گلوله خوردم، غل خوردم و پایین افتادم، ای خدا یعنی خواب نبود و من بیدارم. یعنی زنده دست عراقی‌ها افتاده‌ام؟! به دور و اطراف نگاه می‌کنم. فقط همان مرد با روپوش سفید تو اتاق است. می‌خواهم بلند شوم. نمی‌توانم. پاها و کمرم به تخت طناب‌پیچ شده است. مرد روپوش پوش نگاهم می‌کند و بیرون می‌رود. پیراهن تنم نیست. روی زخم سینه‌ام پانسمان شده است. تنها می‌مانم با سکوتی محض!

حال عجیبی دارم. دلهره و اضطراب. یک حالت بی‌حسی در وجودم

موج می‌زند. می‌دانم که اثر آمپول مسکن است. حالا زبانم سنگین شده. مثل یک تکه سنگ در دهانم تکان نمی‌خورد. گلویم خشک خشک است. تشنه‌ام. خدایا! من اسیر شدم؟ آخر چرا؟ گریه‌ام می‌گیرد. اما نمی‌توانم اشک بریزم. بعد یک حس عجیب وجودم را در خود می‌گیرد. اطمینان! خدایا قدرت بده! نیرومندم کن تا تحمل کنم، خدایا لالم کن! نباید حرفی بزنم نباید از عملیات چیزی بگویم. نباید خون بی‌گناهان بر گردنم بیفتد. امیدم به توست خدا!

□

در اتاق با صدای خشکی باز می‌شود. دو نفر وارد اتاق می‌شوند. نفر اول مردی است قدبلند و چهارشانه. عینک دودی به چشم و سیل پهن نوک عقربی، پشت لب دارد. چند درجه بر شانه‌اش است. لباس پلنگی به تن دارد. نفر دوم اما لباس ساده‌ی خاکی‌رنگ پوشیده.

سعی می‌کنم خودم را به بی‌حالی بزنم. افسر عراقی که یک «کلاه بره» سرخ بر سر دارد، در نزدیکی تختم روی صندلی می‌نشیند. عینکش را برمی‌دارد و تو جیب پیراهن می‌گذارد. فقط یک چشم دارد. پلک‌های چشم پیش روی هم افتاده است. اما چشم راستش مثل چشم عقاب می‌ماند. چند لحظه فقط نگاهم می‌کند. بعد به زبان عربی چیزهایی می‌گوید، نفر دوم با فارسی سلیس و روان، حرف‌های افسر عراقی را ترجمه می‌کند:

- اسمت چیه و اهل کجایی؟

می‌فهمم که مترجم ایرانی است؛ یک ایرانی خودفروخته و جاسوس!

- کری! ایشان می‌پرسند اسمت چیه و اهل کجایی؟

- آیدین الهی، بچه تهرانم.

سعی می‌کنم خودم را بدحال نشان دهم. شروع می‌کنم به آه و ناله

کردن. اما افسر عراقی با همان یک چشمش نگاهم می‌کند و مترجم با سماجت سؤال‌ها را تکرار می‌کند.

- اینجا چه می‌کنی؟!

- شما مرا اینجا آوردید!

- پدر سوخته، درست جواب بده! این دور و اطراف چه غلطی

می‌کردی؟

چشمانم را می‌بندم و خودم را به بیهوشی می‌زنم. روی صورتم آب ریخته می‌شود و چند سیلی محکم به صورتم می‌خورد. چشم باز می‌کنم.

- اینجا چه می‌کردی؟ جواب بده!

- با دوستم آدمم بیرون که برویم حمام صحرایی... گم شدم و به اینجا

رسیدم!

- پادگان‌تان کجاست؟

- دو کوهه!

- از کدام مسیر به طرف اینجا آمدید؟

- نمی‌دانم. ما را پشت یک کامیون سوار کردند. روی کامیون چادر

کشیدند. وقتی پیاده شدیم شب بود و نفهمیدم کجا هستیم. فقط دیدم که وسط بیابان هستیم.

دوباره خودم را به بی‌حالی می‌زنم. افسر عراقی چانه‌ام را با انگشتانش

می‌گیرد. با تنها چشمش چنان نگاهم می‌کند که احساس می‌کنم یک میخ

آتشی در کاسه سرم فرو می‌رود.

- چه طوری اینجا رسیدی؟

- گفتم که، می‌خواستم با دوستم به حمام صحرایی برویم. او از من جلو

افتاد. من راه را گم کردم. از چندتا شیار و کانال رد شدم. بعد خسته شدم.

خوابم گرفت. خوابیدم. صبح بیدار شدم و دوباره راه افتادم تا اینکه به نزدیکی اینجا رسیدیم.

- دروغ می‌گویی، پس چرا اسلحه داشتی؟

- مگر خود شما اسلحه ندارید؟ دوستم می‌گفت که این منطقه پر از

گرگ و گرازه. راستش من از گرگ خیلی می‌ترسم.

افسر عراقی از جا بلند می‌شود. گشتی تو اتاق می‌زند. بعد برمی‌گردد و می‌آید طرفم. خم می‌شود و صورتش را نزدیک صورتم می‌کند. نفس‌های دماغش تو صورتم می‌خورد. حالم دارد بد می‌شود. افسر عراقی به سینه‌ام نگاه می‌کند. دستش به طرف تنزیب و چسب روی سینه‌ام می‌رود. میله تخت را محکم فشار می‌دهم. افسر عراقی با یک حرکت تنزیب و چسب روی زخم سینه‌ام را می‌کند. از درد، جیغ می‌کشم.

- سینه‌ات هم که گلوله خورده؟!!

افسر عراقی با تنها چشمش نگاه می‌کند. افسر عراقی را خیس می‌بینم. انگشت اشاره‌اش را نشانم می‌دهد. بعد انگشتش به طرف زخم سینه‌ام می‌رود. دندان‌هایم را قفل می‌کنم تا دیگر فریاد نکشم. میله تخت را محکم فشار می‌دهم. انگشت افسر عراقی تو سوراخ سینه‌ام فرو می‌رود. بدنم ناخودآگاه رعشه می‌گیرد. سرم به چپ و راست تکان می‌خورد. درد دارد دیوانه‌ام می‌کند.

- گلوله را دکتر درآورده. می‌خواهی سرجایش بگذارم؟

افسر عراقی از یک کاسه فلزی براق، یک «مرمی» برمی‌دارد. مرمی خون‌آلود، گلوله‌ای است که سینه‌ام را شکافته. با دو انگشت ته مرمی را می‌گیرد و تو زخم سینه‌ام فشار می‌دهد. مزه شور خون را روی لبانم حس می‌کنم. افسر عراقی دست دراز می‌کند و از روی میز چهارچرخه نزدیک،

نخ بخیه و سوزن برمی دارد.

- می خواهم زخم سینهات را بخیه کنم!

سوزن را فرو می کند و در می آورد. نخ از پوست و گوشتم می گذرد. انگار دل و روده‌ام را بیرون می کشند. افسر عراقی آرام آرام سینه‌ام را می دوزد.

- خُب تا بخیه سینهات تمام نشده، می گویی این دور و اطراف چه غلطی می کردی؟

مقاومت می کنم. سینه‌ام می سوزد. از شدت درد، دست و پا می زنم. افسر عراقی با قیچی ته نخ را می برد.

- پس دوست داری ساکت بمانی. باشد. پس من هم کمکت می کنم. اصلاً دوست داری تا آخر عمر حرف نزنی؟ دوست داری لب‌هایت را بدوزم تا دیگر دهان باز نکنی؟

مترجم می گوید و وحشت زده به دستان افسر عراقی خیره می ماند. افسر عراقی سوزن مخصوص بخیه را نخ می کند. دوباره روی صندلی می نشیند. با دو انگشت دست چپش لب‌هایم را به هم می چسباند. سوزن و نخ نزدیک دهانم می شود. سرم را تکان می دهم و سریع انگشتانش را گاز می گیرم. افسر عراقی سوزن را تو سینه‌ام فرو می کند.

دندان‌هایم را بیشتر فشار می دهم. رنگ افسر عراقی سرخ می شود. دست می اندازد چانه‌ام را تو پنجه‌اش می گیرد و فشار می دهد. کم مانده فک‌ام خرد شود. اما انگشتانش را رها نمی کنم.

ناگهان در اتاق با شدت باز می شود. دایی عزت می پرد تو اتاق و رگبار می بندد. افسر عراقی به رقص درمی آید. پرت می شود و می خورد به دیوار و روی زمین ولو می شود. مترجم هم فقط یک ناله می کند و به زمین

می‌غلتند.

صدای چند انفجار اتاق را می‌لرزاند. دایی عزت سریع طناب‌های دست  
و کمرم را باز می‌کند. از سینه‌ام خون می‌رود. در آغوش دایی عزت از  
هوش می‌روم.



## فصل نهم

به قوطی سِرْم نگاه می‌کنم. قطره قطره از سِرْم داخلی قوطی، تو لوله پلاستیکی قِل می‌خورد و تا سوزنی که تو رگ بازوی راستم فرو رفته است، می‌آید.

به علی‌رضا نگاه می‌کنم. روی تخت خواب کناری خواب است. سفیدی اتاق، چشمانم را می‌زند. سینه‌ام هنوز می‌سوزد. جای بخیه‌ها می‌خارد. دکتر دستور داده که حتی روی پانسمان را دست نکشم، چه رسد به خاراندن زخم سینه‌ام.

حوصله‌ام سر رفته. علی‌رضا هم خواب است.

از اتاق‌های دیگر، سر و صدای ملاقات‌کننده‌ها به گوش می‌رسد. از در نیمه‌باز اتاق می‌بینم که تو راهرو هنوز رفت و آمد در جریان است. با دست چپ هندل زیر تختم را می‌زنم و بالا می‌آیم. حالا به حالت نشسته درآمده‌ام. پنجره باز است و نسیم، پرده را می‌رقصاند. دلم می‌گیرد. یاد خانه می‌افتم.

اگر خانه بودم، الان مادر و لیلا خانه‌تکانی را تمام کرده و خسته و راضی از نظافت خانه، پای سفره هفت‌سین در کنارم نشسته بودند. حتماً

آقاجان هم در حال قرآن خواندن، یک چشم به ساعت دیواری داشت که کی سال نو تحویل می‌شود.

اما حالا من و علی‌رضا، تنها تو بیمارستان رازی اهواز، بی هیچ سفره هفت‌سین، روی دو تخت جداگانه تو عالم خود هستیم. علی‌رضا خواب است و من تو فکر و خیال. چشم می‌بندم و سعی می‌کنم خودم را در خانه مجسم کنم. بوی شیرینی خانگی در مشام می‌پیچد. آقاجان هنوز قرآن می‌خواند. چشم به دو ماهی سرخ تو تُنگ بلور دوخته‌ام. شنیده‌ام که با شروع سال نو، ماهی‌ها از آب بالا می‌پرند. مادر دارد آرام‌گریه می‌کند. می‌دانم که یاد دایی حسن افتاده، اولین سالی است که دایی حسن مهمان خداست.

- سلام بر پسران نیمه‌شب!

چشم باز می‌کنم و در کمال حیرت، احسان و آقامرتضی و دایی عزت و حاج آقا محمدی را می‌بینم که با دسته گل و پاکت میوه و جعبه شیرینی، وارد اتاق می‌شوند. گریه‌ام می‌گیرد. آقامرتضی پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- چطوری دلاور؟

بغض گلویم را چنگ انداخته و نمی‌توانم حرفی بزنم. حاج آقا محمدی هم پیشانی‌ام را می‌بوسد. دایی عزت دو طرف صورتم را می‌بوسد.

- خوبی دایی جان؟!

احسان را بغل می‌کنم. بغضم ترک برمی‌دارد. احسان، کنارم روی تخت می‌نشیند. علی‌رضا از خواب می‌پرد. آقامرتضی و دیگران با او هم روبوسی می‌کنند. آقامرتضی رو به احسان می‌کند.

- زودباش احسان، بساط هفت‌سین را بچین.

احسان از داخل یکی از پاکت‌ها یک جعبه کوچک درمی‌آورد و کاغذ

کادوی دورش را باز می کند. یک هفت سین خشک شده و آماده. بعد سریع میوه ها را می شوید و بشقاب می چیند. میز پایه دار تخت من و علی رضا را به هم می چسبانند. هفت سین و بشقاب میوه و شیرینی را روی میز می گذارند. آقامرتضی از جیب پیراهن نظامی اش، قرآن درمی آورد و به دست حاج آقا می دهد. حاج آقا زیر لب شروع به خواندن می کند.

حال دیگری پیدا می کنم. بلندگوی راهرو روشن می شود.

- تا آغاز سال نو، فقط ۳۰ ثانیه مانده است!

دایی عزت می گوید:

- دعا کنید، همه را دعا کنید. اول امام را!

دستانم را بلند می کنم و چشمانم را می بندم. قلبم می لرزد. بی اراده اشک

می ریزم.

- فقط ده ثانیه تا...

پدر و مادرم را دعا می کنم. برای مهناز و لیلا خوشبختی می خواهم.

برای دایی حسن مرتبه ای بالا در بهشت و شفای تمام مجروحان و بیماران.

- آغاز سال...

دستانم را به صورت می چسبانم. موسیقی نقاره بارگاه امام رضا به گوش

می رسد. بدنم می لرزد. همیشه در آغاز سال نو، یک جوری می شوم.

- عیدت مبارک آیدین!

دایی عزت صورتم را می بوسد. بغلش می کنم. ریش چندروزه اش زبر

است.

پسران نیمه شب

◆ ۲۳۶

## فصل دهم

میوه و شیرینی می خوریم. دایی عزت جوک می گوید و ما می خندیم.  
حاج آقا محمدی چندبار از شدت خنده دندان مصنوعی اش بیرون می پرد...  
- یک بنده خدا رفت به کتاب فروشی و گفت: آقا! کتاب همشهری دانا  
دارید؟ فروشنده با تأسف گفت: شرمنده، ما کتاب های تخیلی نداریم!  
دلدم درد می گیرد بس که می خندم. علی رضا خنده خنده می گوید:  
- دایی عزت، قربان هیكلت! خنده برای آیدین ضرر دارد. یک موقع  
بخیه هایش می بردها!  
می گویم:  
- نه که خودت ساق و سلامتی! شده مثل این قوری شکسته های وصله  
پینه ای. راستی می دانید که قبلاً یک کلیه اش را هم در آورده و نیم متر از  
روده هایش را هم بریده اند؟!  
بیشتر می خندیم. علی رضا با تهدید می گوید:  
- باشد آیدین! حالا من وصله پینه ای شدم؟  
آقامر ترضی دست به جیب پیراهنش می کند. به من و علی رضا نفری یک  
صد تومانی نو می دهد.

- این، تبرک امام است.
- مهر امام خمینی بر اسکناس دیده می‌شود. اسکناس را لای قرآن روی کمد کوچک بغل تختم می‌گذارم و می‌گویم:
- دایی عزت! تورا به خدا من دارم از کنجکاوی دیوانه می‌شود.
- چطور؟
- شما چطوری مرا از چنگ عراقی‌ها نجات دادید؟ اصلاً من آن موقع بی‌هوش شدم و باقی ماجرا را نمی‌دانم. علی‌رضا هم چیزی نمی‌داند.
- دایی عزت به احسان اشاره کرد:
- من که کاری نکردم. اصل کار این بچه شیر بود!
- احسان سرخ می‌شود:
- نه دایی جان! خدا کمکمان کرد.
- حالا تعریف کنید. تورا به خدا!
- هر سه روی صندلی می‌نشینند. دایی عزت در حال پوست کندن سیب، شروع به تعریف می‌کند.
- وقتی دیدم تو را گرفته‌اند دلم هری پایین ریخت. برای یک لحظه گیج شدم. از یک طرف نمی‌توانستم تو را رها بکنم و از طرف دیگر علی‌رضا و احسان را. می‌دانستم که زیر شکنجه عراقی‌ها، طاقت می‌آوری. می‌دانستم که به این زودی تو را عقب نمی‌فرستند. یک مقدار وسایل پانسمان برداشتم، یک بی‌سیم کش رفتم و جلدی خودم را به احسان و علی‌رضا رساندم. علی‌رضا بی‌هوش بود. به زور آرامش کردم. بعد روی فرکانس قرارگاه رفتم. با کد و رمز، ماجرا را به آقامرتضی گفتم. آقامرتضی گفت: که حمله سر ساعت مقرر شروع می‌شود. معبر ما ناقص بود. آقامرتضی گفت فکرش را کرده و گردان‌ها را از دو معبری که پاکسازی

شده، می آورند. بعد با احسان نقشه کشیدیم. خوب شد احسان قبلاً امدادگر بوده، چون زخم‌های علی‌رضا را پانسمان کرد. بعد برای اینکه یک موقع علی‌رضا در نبود ما بلند نشود و تو آن حالت نیمه‌بیهوش راه نیفتد، دست و دهان و پایش را بستیم.

علی‌رضا می‌خندد:

- بله، من وقتی به هوش آمدم دلم هری پایین ریخت! فکری شدم که اسیر عراقی‌ها شده‌ام و انداختنم یک گوشه تا بعداً حسابم را برسند. آیدین! باور کن! این‌ها چنان دست و پایم را محکم بسته بودند که هرچه تقلا کردم، نتوانستم کاری کنم. آخر سر از شدت تقلا و خستگی، دوباره از هوش رفتم!

- آره می‌گفتم، عصر بود. به احسان گفتم که کلی تانک، نزدیک اردوگاه در حالت آماده‌باش است. می‌دانستیم که با شروع عملیات، عراقی‌ها با تانک‌هایشان بچه‌ها را قتل عام می‌کنند. تقدیر این طور بود که ما تو آن موقعیت گیر بیفتیم و از بودن تانک‌ها خبردار شویم. تصمیم گرفتیم حساب تانک‌ها و اردوگاه را برسیم و تو را نجات بدهیم و عراقی‌ها را گپیج کنیم و حواسشان را این طرف بکشیم تا بچه‌ها عملیات کنند و حساب عراقی‌ها از دو طرف رسیده شود. با هم نقشه کشیدیم. من وقتی تو اردوگاه عراقی‌ها بودم، توانستم یک شناسایی خوب از آنجا بکنم. می‌دانستم زاغه مهماتشان کجاست. هر دو حرکت کردیم. نزدیک اردوگاه، به احسان گفتم که چفیه را دور سر و صورتش بیچد. اوضاع اردوگاه عادی بود. سلاحمان را مسلح کردیم. من سلاح علی‌رضا را برداشته بودم. خیلی عادی به طرف زاغه مهمات رفتیم. به نگهبان دم در آنجا گفتم که من بی‌کارم و به جای تو نگهبانی می‌دهم. نگهبان عراقی هم از خدا خواسته، پی‌کارش

رفت. احسان را تو زاغه فرستادم. احسان باقی‌اش را تو تعریف کن.

- رفتم تو زاغه مهمات. جایتان خالی، چقدر مهمات آنجا بود! جعبه جعبه فشنگ و مین و نارنجک و موشک و آر.پی.جی و انواع سلاح در آنجا چیده بودند. تا می‌توانستم تو یک کوله نارنجک و مین ضدتانک ریختم. بعد جعبه‌های نارنجک را تله کردم و سیم تله را به در ورودی بستم. اگر در باز می‌شد آنجا چند ثانیه بعد منفجر می‌شد. سریع با دایی عزت سراغ تانک‌ها رفتم. دور از چشم عراقی‌ها، نارنجک‌ها را به تانک‌ها تله کردیم. تا آنجا که وقت شد، زیر تانک‌ها مین کار گذاشتم. بعد قرار شد دایی عزت سراغ تو بیاید و من با یک نارنجک، منبع بنزین گوشه اردوگاه را منفجر کنم. دایی عزت که وارد آن اتاقک شد، من هم کارم را شروع کردم. یک نارنجک زیر منبع بنزین انداختم و فرار کردم و پریدم پشت خاکریز. به جان آیدین، چنان انفجاری شد که گوشم کیپ شد! آتش زبانه می‌کشید. تانکر سوختی که نزدیک منبع بنزین بود، حرکت کرد. اما آن هم آتش گرفت و منفجر شد. خلاصه کنم، چنان بلبشویی شد که راستش را بخواهید، خودم هم ترسیدم! بعد چند تانک که حرکت کردند، منفجر شدند. عراقی‌ها گیج و هراسان، این طرف و آن طرف می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند. چند تا عراقی را دیدم که آتش گرفته و می‌دوند و جیغ می‌کشند. یک موقع دیدم که دایی عزت تو را انداخته کولش و دارد می‌آید. دویدیم طرف یک جیب. دایی عزت تو را عقب جیب انداخت. تو آن بلبشو، حواس کسی به ما نبود. پریدیم تو جیب و دایی عزت گاز جیب را گرفت. اردوگاه تو آتش می‌سوخت که از آنجا بیرون زدیم. نزدیکی آن سنگرهای نیمه‌ویران پیاده شدیم. دایی عزت تو را بغل گرفت و به من گفت با نارنجک جیب را منفجر کنم. من هم همان کار را کردم. دیگر آسمان



داشت تاریک می شد. به سنگر رسیدیم. دیدم علی رضا به هوش آمده. تو را روی یک پتو خوابانیدیم. دایی عزت خیلی نگران بود. اگر پررو نمی شوی، منم نگران بودم! خیلی ترسیده بودم.

خلاصه ساعت ۱۰ شب شد. دعا دعا می کردم که تو زنده بمانی، تا این که عملیات شروع شد. دایی عزت، تو و علی رضا را به من سپرد و پیراهن عراقی اش را کند و به طرف خط رفت.

دو ساعت بعد بود که دایی عزت و آقامر ترضی آمدند. دایی عزت بچه ها را به طرف اردوگاه برد. آقامر ترضی، علی رضا را کول گرفت و دایی عزت تو را. راه افتادیم تو آن سوز و بریز و بگیر و ببند شروع عملیات، از معبر گذشتیم و رساندیمتان به یک آمبولانس. باقی اش را هم که دیگر خودتان می دانید دیگر!

حاج آقا محمدی خنده خنده می گوید:

- اما واقعاً گل کاشتید. چنان پدری از عراقی ها درآمده، آن سرش ناپیدا! خیلی تلفات دادند.

آقامر ترضی می گوید:

- نصف تانک ها را که دایی عزت و احسان ناکار کردند. بقیه اش را هم بچه ها نابود کردند. خلاصه کنم، شماها آن شب حماسه آفریدید!

سرم را روی بالش فشار می دهم و می گویم:

- من که کاری نکردم. این سه نفر اصل کار بودند!

- نه، تو هم زیر شکنجه خوب طاقت آوردی. اگر تو بازجویی، عملیات

لو می رفت، خیلی از بچه ها شهید می شدند و ما شکست ناجوری می خوردیم.

دایی عزت پیشانی ام را می بوسد:

- من می دانستم که تو طاقت می آوری. جَنَم اش را داری.  
حاج آقا محمدی می گوید:
- راستی به خانوادهات خبر داده‌ای؟
- نه حاج آقا! دکتر گفته دو - سه روز دیگر مرخصم می کند. خودم بروم بهتره. دوست ندارم پدر و مادرم، تو بیمارستان ببیندم.
- پسر! آنها چشم به راه تو اند، گناه دارند.
- نه حاج آقا! من اخلاقشان را می دانم. اگر مادرم بفهمد مجروح شده‌ام، سگته می کند.
- علی رضا می گوید:
- بابا یک کمی هم مرا تحویل بگیرید. ناسلامتی من هم مجروح شده‌ام!
- احسان خنده خنده می گوید:
- برو بابا تو هم با آن مجروح شدنت. معلوم نشد آن گلوله بی هدف، از کجا آمد و چارچرخ را بالا برد!
- شانس ما همین است. همه را برق می گیرد، ما را مادرزن ادیسون! من مانده‌ام معطل، از آن میدان مین به آن وحشتناکی و بعد از بغل گوش عراقی‌ها به سلامتی جستم، آن گلوله علاف از کجا آمد و حسابم را رسید؟! همه می خندند. احسان خنده خنده می گوید:
- اما من دلم حسابی برای دایی عزت سوخت. بنده خدا مجبور شد خشک خشک صورتش را بتراشد. آن هم با کارد!
- چهره دایی عزت درهم می شود.
- نگوا احسان جان، به خدا پیرم درآمدا! تو عمرم همچو زجر و دردی نکشیده بودم.

آقامر ترضی به شدت می خندد و می گوید:

- وقتی تو آن تاریکی شب، بچه‌ها گفتند که یک عراقی سیل کلفت را اسیر کرده‌اند که فارسی حرف می‌زند و می‌گوید با من کار دارد، از تعجب کم مانده بود شاخ دریاورم. بعد دیدم دایی عزت را پابرنه و دست بسته آوردند.

دایی عزت با ناراحتی می‌گوید:

- واقعاً این بسیجی‌ها بی‌ترمزند. به خدا کم مانده بود بزند زرتم را قمصور کنند! آن قدر بهشان عجز و التماس کردم تا یکی شان کمی نرم شد و قبول کرد که مرا پیش شما بیاورند. تو راه، خدا خدا می‌کردم شما چیزتان نشده باشد و تو خط باشید. اگه نبودید معلوم نبود الان من تو اردوگاه اسرای عراقی بودم یا تو بهشت داشتم شلنگ تخته می‌انداختم! دندان مصنوعی حاج آقا محمدی دوباره از شدت خنده از دهانش بیرون می‌پرد.

پسران نیمه شب

◆ ۲۴۴

## فصل یازدهم

تا کسی سر کوچه ترمز می کند. کرایه را می دهم. به زحمت از تاکسی پیاده می شوم. آقا سلام که دم در مغازه ایستاده، می بینم. شادمان می دود طرفم و فریاد می زند:

- یا امام رضا! تو زنده ای پسرم؟

آقا سلام محکم بغلم می کند. زخم سینه ام می سوزد. آقا سلام رو به مغازه می کند:

- آهای پسر، غلام! بدو برو به عزیز آقا بگو آیدین آمده!

غلام از مغازه هراسان بیرون می آید. مرا که می بیند جا می خورد. با ناباوری جلو می آید. سمت راست پیراهن سفیدی که پوشیده ام، خونی می شود. غلام می دود تو کوچه مان. آقا سلام دستم را می گیرد.

- ممنون آقا سلام. خودم می روم!

آقا سلام سرخی پیراهنم را می بیند و جا می خورد.

- امجروح شدی، تیر خوردی؟

دستم را روی لکه سرخ پیراهنم می گذارم. می روم طرف کوچه.

مادرم سر برهنه از خانه بیرون می آید. می دود طرفم. زمین می خورد.

بلند می شود. جیغ می کشد و می دود. در خانه ها باز می شود. کوچه شلوغ می شود. در آغوش مادرم فرو می روم. پروین خانم چادرش را سر مادر می اندازد. مادرم گریه گریه می گوید:

- تو سالمی آیدین؟ الهی مادرت بمیرد!

مادر از حال می رود. پروین خانم و زن های همسایه، مادرم را بلند می کنند. غلام جلو می آید و دستم را می گیرد. هر دو به طرف خانه می رویم. به غلام نگاه می کنم. چانه اش می لرزد. صدای پروین خانم از پشت سر بلند می شود.

- عزیز آقا آمد!

برمی گردم. آقا جان از سر کوچه، با هول و ولا می دود. غلام کنار می رود. به دیوار تکیه می دهم. آقا جان بغلم می کند و گریه می کند. لیلا می آید. اشک می ریزد و می خندد. صورتم را می بوسد. می رویم طرف خانه، خانه مان شلوغ می شود.

## فصل دوازدهم

آقا جان با دلواپسی می پرسد:

- دوباره خونریزی نکند؟

به سینه ام که دوباره پانسمان شده، نگاه می کنم و می گویم:

- نه آقا جان! زخمش سرآمده بود، آقا سلام بغلم کرد، دهان باز کرد.

خوب می شود.

مادرم هق هق می کند. احمد آقا می گوید:

- مامان جان! الحمدلله آیدین که صحیح و سلامت آمده. باید خدا را

شکر کنیم.

خاله معصومه و خاله اعظم، دارند مادرم را آرام می کنند.

مهناز، سرم را در آغوش می گیرد و گریه می کند. سرم را آرام از میان

دستانش بیرون می کشم و می گویم:

- تو را به خدا این قدر گریه و زاری نکنید. از ساعتی که آمده ام هیچ

کدامتان نخندیده اید. اگر ناراحتید دوباره بروم!

لیلا می خندد. چشمان خیسش برق می زند.

□

در خانه صدا می‌کند. لیلا می‌رود و بعد صدایش از حیاط بلند می‌شود.  
 - آقا جان! آقا ابراهیم و خانواده‌اش هستند.  
 آقا جان بلند می‌شود و به حیاط می‌رود. از پشت جام پنجره، اصغر و پدر  
 و مادرش را می‌بینم که دارند با آقا جان سلام و احوالپرسی می‌کنند. آقا  
 قاسم و اسماعیل آقا، دارند گوسفند قربانی شده را پوست می‌کنند.  
 - اصغر تندی وارد اتاق می‌شود. می‌خواهم بلند شوم، اما نمی‌توانم.  
 اصغر جلو می‌دود. می‌خواهد بغلم کند که احمد آقا می‌گوید:  
 - بغلش نکن، سینه‌اش زخمی شده!  
 اصغر کنارم می‌نشیند. آقا ابراهیم پیشانی‌ام را می‌بوسد. با مادر اصغر حال  
 و احوال می‌کنم. اصغر نگاهم می‌کند. لبانش می‌لرزد و چشمانش در پس  
 شیشه کلفت عینکش، خیس می‌شود. آهسته می‌گویم:  
 - اصغر جان! تو یکی دیگر گریه نکن. به اندازه کافی اینجا آدم هست  
 اشک بریزد!  
 اصغر بی‌هوا خم می‌شود و دستم را می‌بوسد و هق‌هق می‌کند.  
 فک اصغر به کار می‌افتد! از زمین و زمان برایم خبر می‌دهد. تمام  
 اتفاقات چند ماه قبل را برایم تعریف می‌کند. آخر سر می‌گوید:  
 - غلام را دیدی؟  
 - آره. تا دم خانه مرا رساند.  
 - از چند روز پیش که تو محله شایعه شد تو شهید شده‌ای، غلام خیلی  
 گریه می‌کرد. دیشب بهم گفت حاضره تو سالم برگردی و دوباره بزنی  
 چشم و چالش را کبود کنی!  
 - دعوا چی؟ دعوا دیگه تمام شد!  
 اصغر می‌خندد و می‌گوید:



- آدم شدی آیدین!
- می خندم و می گویم:
- جد و آبادت آدم شده!
- اصغر می خندد. بعد می پرسد:
- پس عملیات هم رفتی؟
- آره. آن هم چه عملیاتی. بعداً برایت تعریف می کنم.
- راستی از آقای حمیدی خبر داری؟
- فقط چند روز قبل از عملیات، همان طور که تو نامه برایت نوشتم، تو مسابقه پینگ پنگ دیدمش. اتفاقاً قرار بود همان شب عملیات گردان آنها هم حمله کنند... اصغر تو چه ات شده؟
- چشمان اصغر دوباره خیس می شود. دلشوره می گیرم.
- چی شده اصغر؟
- نمی دانی؟
- چی را نمی دانم؟
- آقای حمیدی هم شهید شد!

پسران نیمه شب

◆ ۲۵۰

## فصل سیزدهم

- تلفن زنگ می‌زند. به سختی بلند می‌شوم و رو به حیاط می‌گویم:
- خودم گوشی را برمی‌دارم!
  - مادرم که تا میانه حیاط آمده، دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد. زخم سینه‌ام می‌خارد. تلفن با سماجت زنگ می‌زند.
  - گوشی را برمی‌دارم.
  - بفرمایید.
  - الو، سلام! منزل آقای الهی؟
  - صدا آشناست.
  - شما؟
  - آیدین، خودتی؟ منم، احسان.
  - نفسم بند می‌آید.
  - احسان تویی؟
  - با هزار بدبختی شماره تلفنات را گیر آوردم. دیروز با دایی عزت به بیمارستان رفتیم، دیدیم نیستی. گفتند مرخصات کرده‌اند. شانس آوردیم که آنها شماره تلفن خانه‌تان را داشتند.

- بچه‌ها چطورند، دایی عزت، آقامرتضی، حاج آقا محمدی، علی رضا؟
- خوبند همه سلام می‌رسانند. راستی دایی عزت برایت یک پیغام داده!
- چه پیغامی؟
- دایی عزت گفت بهت بگویم حاجی حاجی مکه نشود ها! متوجهی که؟
- بغضم می‌ترکد.
- دلم برایتان تنگ شده!